



طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

خلاصه:

زمانه یه دختره با گذشته پر پیچ و خم. بنابه دلایلی بعد از چندین سال با برادر خوندش به تهران میاد و در اون جا با کسی آشنا می شه که تمام گذشته و حال و آیندش وصل شده به اون شخص...

مقدمه:

در این هیاهوی دنیا

میان آدم های خوب و بد

به یک دلخوشی نیاز دارم،

یک بهانه برای زندگی...

یک بهانه برای گذراندن زمان های تنهایی

گرچه زمانه، زمانه خوبی نیست

عاشقی در این زمانه برایم سخت شده

زمان بی زمانه

اما

تو از هفت خان من بگذر و عاشقم کن

تو تمام زمانه ام باش،

تا تمام زمانم را با تو بگذرانم (:)

پامو تند تند تکون می‌دادم و با همون سرعت آدامس می‌جویدم.

منتظر موندن اعصابم و متلاشی کرده بود.

سر جام، جابه‌جا شدم و برای بار هزارم به الیاس پیام دادم: تموم نشد جلسه کوفتیت؟

کمی بعد جواب داد: صبر زمانه، صبر!

گوشی و کنار گذاشتم و به منشی شرکت نگاه کردم که بسان خران زحمت کش کار می‌کرد و از این ور به اون ور می‌دوید.

واقعاً شرکت به این بزرگی چرا باید همین یه منشی داشته باشه؟

شالمو از روی شونه هام برداشتم و روی سرم انداختم.

هنوز بیست دقیقه از جلسه گذشته بود و از این که اومده بودم، به گوهر خوردن افتادم.

ناچاراً به در و دیوار شرکت نگاه کردم.

پر از تابلو های هنری بود.

از اون تابلوهایی که آدمو به فحش دادن ترغیب می‌کرد!

معلوم نیست بابت این تابوهای چرت و پرت چقدر پول حروم کردن.

زمان بی‌زمانه  
مرفه‌های بی‌درد.

یکی از تابوها، از به هم چسبیدن چند تا مثلث کشیده شده بود.

وسط یکی دیگشون فقط یه خط منحنی کشیده بودن.

یکی دیگه هم نیمرخ یه زن سیاه‌پوست بود که اگه زیرش می‌نوشتن سارا شیش ساله از تهران، قطعاً تو برنامه نقاشی نقاشی شبکه پویا ازش استفاده می‌شد.

به در ورودی شرکت نگاه کردم.

حیف که کوچه خیابون‌های تهران و بلد نیستم وگرنه تا الان هزار بار رفته بودم بیرون.

همون موقع در با ضرب باز شد، جوری که صدای کوبیده شدن در به دیوار بلند شد.

با چشم‌های گرد شده به پسر بچه نیم‌متری که درو باز کرده بود، نگاه کردم.

عجب دیوونه خونه ایه این‌جا!

با نیش باز وارد شد و گفت: سالاری تو که باز مثل اون حیوون نجیب کار می‌کنی!

سالاری لبخند پر حرصی زد و در حالی که عینکش رو بالا می‌داد گفت: سلام آقا مهرزاد!

پسر به مردی که با کوهی از پرونده از کنارش رد شد لبخندی زد و گفت: سلام لیمو امانی!

مرد خندید و گفت: سلام آقا مهرزاد!

و رو به سالاری گفت: پرونده‌ها رو کجا بذارم؟

سالاری جواب داد: لطفاً ببرینش تو اتاق جناب رئیس تا بعد از جلسه امضاء کنن، آقای امانی.

پسر همون طور که زیرچشمی من و می‌پایید شکلاتی از روی میز برداشت و گفت: بابام کجاست؟

– پدرتون جلسه دارن.

شکلاتش را با حوصله خورد و به سمت سالاری رفت.

زمان بی زمانه  
پچ پچ کنان گفت: این گاگول کیه؟!

با چشم های گرد شده گفتم: دارم می شنوم!

پسر لبخند خجولی زد که گونه اش چال افتد.

با این که اولین باره می بینمش، یه حس عجیبی دارم.

انگار قبلاً هم دیدمش...

گرچه من این حس و به همه دارم و در نهایت متوجه می شم که یا اصلاً ندیدمش، یا شبیه یکی دیگه  
به نظرم اومده.

در کل خیلی گیجم.

با این که روابطم با بچه ها چندان خوب نبود، لبخندی زدم و گفتم: بیا این جا.

بی تعارف کنارم نشست و شکلاتی هم بهم داد.

شکلات و گرفتم و با دست دیگه ام، موهای لخت خرماپیش و به هم ریختم.

\_ چه پسر خوشگلی! چه چشم های قشنگی داری!

بی ذوق به تعریفم، گفت: چرا ندیده بازی در میاری؟ خوبه خودت هم چشم هات رنگیه!  
لبم رو از داخل جویدم.

پسر پررو و زبون بازی بود و من هم از این ویژگی بچه ها متنفر بودم!

دستش و بالا آورد و بینیم و فشار داد: دماغت عملیه؟!

لب هامو جمع کرده و سرمو تکان دادم.

این بار به لب هام اشاره کرد و گفت: لب هاتم پروتزه!

با حرص گفتم: آره!

زمان بی زمانه  
\_ نچ! چه قدر فیکلی!

دستم رو بلند کردم که پس گردنی ای نثارش کنم، اما با نگاه سالاری که روم زوم بود پشیمون شدم.

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم: عزیزم! هر کس باید به چشم خودش خوشگل بیاد.

\_ چه حرف چرتی زدی! اما در کل افسرده نشو، خوشگلی!

لبخند نجیبانه ای زدم و گفتم: مرسی خوش تیپ!

نگاهی به لباس هاش کرد و گفت: الآن که لباس مدرسه تنمه. باید با لباس های خودم ببینیم. تیپم به بابام رفته، مامان جونم میگه.

با فضولی گفتم: بابات، آقای آذینه؟

ریلکس گفت: بابام بهت رو نمی‌ده!

چشم هام گرد شد و گفتم: یعنی چی بچه؟

کفش هاشو در آورد و چهار زانو روی صندلی نشست.

با لبخند گفت: بابام خیلی جدیه. از دخترای عملی هم خوشش نمیاد، منشیش و ببین...

هر دو به سالاری نگاه کردیم.

زن تقریباً سی ساله و ساده ای بود.

یک قلم آرایش هم در صورتش دیده نمی‌شد.

به تصویر خودم رو دیوار آینه ای نگاه کردم.

هزار نوع کرم زده بودم که خراشیدگی های کم و بیش پوستم رو پنهان کنم.

و البته صد قلم آرایش دیگه و لباس های مد و تیپ اروپایی!

بی تفاوت به آدامس جویدنم ادامه دادم و گفتم: در هر صورت من علاقه ای به زن دوم شدن ندارم.

زمان بی زمانه

با لحن کودکانه‌اش گفت: بابام هم تورو نمی‌گیره!

من هم با لحنی کودکانه تر گفتم: عزیزم! من هم با بابات ازدواج نمی‌کنم! مغز کروکدیل آسیایی نخوردم که.

\_ برو بابا! مامان من یه عالمه از تو خوشگل تر بود.

لبخندم محو شد و آرام گفتم: بود؟

چهره‌اش کمی درهم شد.

اما سریع به حالت اول برگشت و گفت: این دلیل نمی‌شه که بابام بگیرت.

پوفی کشیدم و گفتم: گیر دادی ها بچه. کی خواست زن بابای تو بشه؟

قبل از این که جواب بده در اتاق کوفتی مدیریت باز شد.

سرمو چرخوندم و از بین اون چندتا زن و مرد الیاسو دیدم.

سریع بلند شدم که به سمت اومد و گفت: باز اعصابت چیزمرغی شد؟ گفتم که نیا!

\_ حالا درست شد؟

با ذوق گفت: آره؛ قرارداد بستیم. راستی...

همون موقع توجه‌اش به مهرزاد جلب شد.

با لبخند گفت: سلام آقا کوچولو. مثل این که با زمانه ما جور شدی و وقتش و پر کردی که یادش رفته سر من غر بزنه!

مهرزاد اخمی کرد و گفت: سلام! شما اگه از عینک استفاده کنی دیگه بقیه رو کوچیک نمی‌بینی.

الیاس که از برخورد مهرزاد جا خورده بود، خندید و گفت: حق با شماست قربان! حالا من می‌تونم خواهرمو ازت قرض بگیرم؟

مهرزاد نگاهی به من کرد و گفت: آره بابا، مفت چنگت!

زمان بی زمانه  
دستش و برام تکون داد و گفت: خوش گذشت، بای.

با لبخند مسیر رفتنش و دنبال کردم.

به سمت مرد کت شلواری بلند قدی دوید و پاهاش و بغلش کرد.

مرد جلوی مهرزاد زانو زد و گفت: خوبی آقا مهرزاد؟ خسته نباشی.

مهرزاد با لحن لوسی گفت: خوبم بابایی.

پس پدرش این بود.

خدایی چه مرد جذابی بود!

\_ زمانه؟ هو باتوام! کجایی؟

گنگ گفتم: هان؟

چونم و گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

بالاخره چشم از پدر مهرزاد گرفتم و به الیاس نگاه کردم که گفت: مسیح آذین. بیست و شش ساله،  
مهندس عمران! خوبه، پسندیدی؟

دوباره بهش نگاه کردم که داشت با حوصله به چرنديات مهرزاد گوش می داد.

\_ خدایی جذابه! تو نگاهش کن، اگه دختر بودی عاشقش نمی شدی!؟

الیاس ناباورانه خندید و گفت: عجب بی حیایی هستی تو! انگار نه انگار من برادر بزرگترتم!

با لبخند مسخ شده ای گفتم: وای عزیزم! چشم های مهرزاد هم مثل خودش!

\_ پس می دونی متاهله؟ می خواستم بزخم تو ذوقت مثلاً!

همون موقع انگار سنگینی نگاهم و حس کرد.

سرش و بلند کرد و با چشم های خوشگلش نگاهم کرد.



زمان بی زمانه  
لبخند جذابی زدم و سرم رو با هدف مخ زنی به نشونه سلام تکون دادم.

اخم محوی کرد و سرش رو چند میلی متر تکون داد.

چه بدخلق!

دست الیاس و گرفتم و گفتم: کافیه انگشتت بهش بخوره، با یه کامیون عسل هم دستت و بشوری  
تلخیش نمی‌ره!

خندید و گفت: اگه نظر من و می‌پرسی باید بگم شما هیچیتون به هم نمیاد. تو نه حوصله آدمای از  
خود راضی و مغرور رو داری نه حوصله بچه. پس دورش و خط بکش.

\_ عزیزم من از تو نظر نخواستم.

با تعجب گفت: زمانه؟!

از شرکت خارج شدم و به سمت ماشینش رفتم.

دنبالم دوید و گفت: شوخی می‌کنی دیگه، نه؟!

با همون لبخند گفتم: ابداً!

و در ماشین و باز کردم.

الیاس بهت زده گفت: تو دو دقیقه؟!

\_ نگفتم عاشق شدم که! گفتم جذابه. تو چرا می‌خوای حرف تو دهن من بذاری؟

\_ من تو رو نشناسم باید برم از این روبرو (با دست به بوتیک زنونه اشاره کرد) یه چادر گل گلی بخرم،  
سرم کنم و بشینم با همسایه ها سبزی پاک کنم. تو الآن هزار تا فکر شوم تو سرته.

نشستم و درو بستم.

الیاس هم نشست.

\_ به عشق در یک نگاه اعتقاد داری الیاس؟

زمان بی زمانه

\_ نه!

با لبخند گفتم: منم اعتقاد ندارم! پس بحث مختومه ست!

خواست حرف بزنه که دستم و بالا بردم و گفتم: لطفاً!

\_ آخه...

\_ درد! گفتم خفه شو!

\_ خیلی پررویی زمانه!

بی توجه بهش، صدای ضبط و زیاد کردم و خودم هم با صدای نکره‌ام باهاش می‌خوندم!

بالاخره رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم.

الیاس هم که به این رفتار وحشیانم عادت کرده بود، پیاده شد و درو قفل کرد.

بعد یکی یکی در هارو باز می‌کرد ببینه قفل شدن یا نه.

کلافه گفتم: بسه الیاس دیوونه! کسی ماشین تورو نمی‌بره. بیا بریم تو.

آخرین در رو هم چک کرد و بالاخره اومد.

با خستگی لباس هام و در آوردم و روی مبل انداختم.

\_ حالا نهار دردپلو بخوریم یا خوراک حناق؟ اون مهندس خسیستون نباید نهار می‌داد؟

\_ الآن سفارش می‌دم. زنگ زدم به ترانه گفتم نهار بیاد پیشمون.

نفسم و با حرص بیرون دادم.

مار از پونه بدش میاد در لونش سبز می‌شه، روایت من بود!

همیشه از ترانه بدم می‌اومد و حالا باید بیست چهرای تحملش کنم.

زمان بی زمانه  
من آگه جای الیاس بودم، به ازدواج با یه دختر چلاغ کور فلج ناشنوای کما رفته رضایت می‌دادم اما  
سمت این خودشیفته نمی‌رفتم.

البته خداروشکر هنوز به مرحله ازدواج نرسیده بودن.

الیاس اخمی کرد و گفت: می‌خواهی بگم نیاد؟

بی تعارف گفتم: آره!

\_ زمانه! تو که این‌جوری نبودی!

موهام و باز کردم و گفتم: خوشم نمیاد ازش! چی کار کنم؟

روبروم نشست و گفت: می‌دونی اون چقدر دوستت داره؟

\_ خودش گفت؟

گوشی و روی گوشش گذاشت و گفت: آره!

\_ غلط کرده با تو و ننه باباش و هفتاد نسل بعدش. اونم چشم دیدن من و نداره!

همون موقع طرف جواب داد و الیاس نتونست چیزی بهم بگه.

\_ الو؟ سلام جناب. سفارش یه پرس کوبیده با تمام مخلفات و...

رو به من گفت: چی می‌خوری تو؟

\_ دو پرس پیتزا پیرونی با سیب زمینی و نوشابه لیمویی و سالاد فصل.

سفارشاتم رو بازگو کرد و برای ترانه خانم هم غذای رژیمی گیاهی سفارش داد.

دختره نجسب واسه غذا خوردن هم هزارتا ناز و افاده داشت.

من که می‌دونم الیاس اینو بگیره یه ماه نرسیده طلاقش می‌ده؛

بس که نون و سبزی می‌کنه تو حلقش!

زمان بی زمانه  
البته اگه به نون خوردن رضایت بده و نگه چاق می‌شم.

ادا اطوار هاش واقعاً رو مخم بود.

البته این‌که از ازلیت عروس و خواهر شوهر با هم نمی‌سازن هم یه طرف قضیه است.  
زنگ در به صدا در اومد.

بی تفاوت دراز کشیدم روی کاناپه و پفکی از تو ظرف برداشتم.

دوباره صدای زنگ...

پشت بندش الیاس داد زد: زمانه، درو باز کن!

این بار دو تا پفک و به زور تو دهنم جا کردم و به کارتون دیدنم ادامه دادم.

\_ زمانه؟ می‌شنوی؟

\_ نه!

با اخم از تو اتاقش بیرون اومد و گفت: رفتارت بچه گانه‌ست!

دستم و به معنای برو بابا تکون دادم و دوباره به صفحه تلویزیون نگاه کردم.

عاشق این قسمت باب اسفنجی ام!

آقای خرچنگ مثل من در حال پشه پروندن بود و دوزار درآمد نداشت.

درواقع مشتری نداشت.

این وسط خواست سر پاتریک و شیره بماله و همبرگرهاش رو بکنه تو پاچش، اما پاتریک هم باز مثل  
من آه نداشت که با ناله ترکیب کنه.

\_ سلام عشقم!

الیاس با ذوق گفت: سلام ترانه خانم! چه خبر؟

زمان بی زمانه  
- مرسی عزیزم. خواهرت کو؟

روی کانپه دراز کشیده بودم و منو نمی‌دید.

الیاس با تاسف گفت: داره باب اسفنجی نگاه می‌کنه. بیا تو.

ترانه تق تق کنان به سمتم اومد و گفت: سلام عرض شد زمانه خانم! تحویل نمی‌گیرین؟

ناچار بلند شدم و در حالی که تلویزین و خاموش می‌کردم گفتم: علیک سلام.

دستش و دراز کرد و گفت: روز به روز خوشگل تر!

با این حرفش الیاس لبخند معناداری بهم زد و گفت: بیاین اینجا. الآن غذا رو میارن.

نگاهی بدی حواله‌اش کردم که شامل انواعی از فحش‌ها اعم از "چاپلوس گیاه خوار" بود.

امیدوارم منظور نگاهم و بفهمه!

غذامو که کامل خوردم، بلند شدم و بدون تشکر گفتم: می‌خوام استراحت کنم الیاس. صداتون در نیادا!

الیاس که حسابی از بی‌محرلی من به ترانه و لحن حرف زدنم باهاش حرص می‌خورد، گفت: عزیزم! مثلاً مهمون داریم...

- خودت که هستی. یه مهمون چند تا میزبان می‌خواد مگه؟

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم: فعلاً شب بخیر.

به دنبال این حرف، دهنم و تا جایی که می‌شد باز کردم و خمیازه کشیدم.

بعضی وقت‌ها کل سلول‌های صورتم از این خمیازه‌های پر و پیمون، درد می‌گرفت.

روی تخت دراز کشیدم و خیلی سریع خوابم برد.

مدت زیادی از این خواب شیرین نگذشته بود، که با کابوس از خواب بیدار شدم.

کمی طول کشید تا موقعیت رو درک کنم.

زمان بی زمانه  
نفس راحتی کشیدم و عرق صورتم رو با دستمال پاک کردم.  
خیلی وقت بود از شر این کابوس ها راحت شده بودم.  
حالا دوباره...

باز دراز کشیدم و پاهام و از روی تخت آویزون کردم.  
زمزمه وار گفتم: قایقی خواهم ساخت! از این همه درد و رنج خواهم گریخت!  
دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و بلند شدم.

در حال کش آوردن به بدنم، از اتاقم بیرون رفتم.

\_ الیاس؟

\_ چرا داد می زنی زمانه؟ کل خونه هشتاد متره.

نگاهی به خونه نقلی و موقتیمون تو تهران انداختم و گفتم: نه بابا هشتاد نیست.

\_ کارت و بگو.

لبخند کجی زدم و گفتم: ببخشید. یادم رفته بود تو دوران نامزدی تشریف دارین. ترانه رفت؟

همون طور سرسنگین گفت: بله؛ رفت.

کنارش نشستم و گفتم: این ها چیه می نویسی؟

این بار جوابم رو نداد.

\_ باشه آقاداتاش. سین کن و جواب نده!

از جام بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

\_ اه! هیچی تو این یخچال پیدا نمی شه.

زمان بی زمانه  
نگاهی به خیار های پلاسیده انداختم و گفتم: حالا شامو چیکار کنیم؟ خیار سرخ کرده بخوریم؟ انتظار  
نداری که من معجزه کنم الیاس.

الیاس بدون چرخوندن سرش، گفت: از وقتی که اومدیم تهران، نه اصلاً از وقتی که با هم زندگی  
می‌کنیم شده تو یه بار غذا درست کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم: آره اون شب که با هم قهر بودیم واسه خودم املت درست کردم!  
\_ بله. فقط اون یه بار! پس لطفاً تمرکزمو به هم نریز. خودم یه فکری به حال شام می‌کنم هنوز ساعت  
هشتمه.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: نه بابا! پس چرا من احساس می‌کنم خیلی نخوابیدم؟  
\_ از ساعت چهار یه کله خوابیدی. فکر کنم خرس قطبی کارت شناساییش و داده به تو که چند وقت  
جاش باشی.

پوکر نگاهش کردم و گفتم: خداروشکر من مادر شوهر ندارم؛ اما تورو دارم که هر دقیقه بهم کنایه  
بزنی!

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

\_ اه الیاس! صد بار گفتم زنگ موبایلتو عوض کن؛ هر کی زنگ می‌زنه بهت گریه‌ام می‌گیره.

بی توجه به من جواب داد: الو؟

برای خودم لیوانی آب پر کردم و خواستم به اتاقم برگردم که با حرف بعدش سر جام موندم.

\_ سلام مهندس. بله ممنون.

روبروش نشستم و آروم گفتم: کیه؟ الیاس باتوام! می‌گم کیه؟ صدا درنیار، لب بزنی!

الیاس که از دستم عاصی شده بود گفت: بله آقای آذین! اگه شرایط جور بود، حتماً.

دست هامو با ذوق به هم کوبیدم و گفتم: خودشه! حالا چی می‌گه؟

زمان بی زمانه  
- ممنون، خدانگهدار.

با لب های آویزون شده گفتم: چرا قطع کردی؟

گوشی و رو میز گذاشت و گفت: وای زمانه! این کارها یعنی چی؟

- چی گفت؟

- گفت واسه آخر هفته جشن گرفته و همه کارکن های شرکت دعوتن.

ذوقم و با حرف بعدیش کور کرد: اما ما نمی‌ریم.

دست هامو به کمرم زدم و گفتم: اون وقت چرا؟

- دلیلش واضحه؛ چون تو دیوونه شدی! زده به سرت.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

منم دنبالش رفتم و شاکی گفتم: یعنی چی دیوونه شدی؟ دیوونه تویی و اون ترانه خانمت.

- رک و پوست کنده بهت می‌گم. من دلم نمی‌خواد بدمت دست مردی که زنش مرده و بچه داره. تو لیاقتت خیلی بالاتره.

پوزخندی زدم و گفتم: من فقط جذب مهرزاد شدم و می‌خوام باز ببینمش.

و از روی حرص ادامه دادم: اگه باباش هم ازم خواستگاری کنه قبول می‌کنم. مگه تو وقتی از ترانه خواستگاری کردی از من نظر پرسیدی؟

روبروم وایساد و گفت: زمانه جان! عزیزم من، خواهر خوشگلم. من حاضر نمی‌شم به این ازدواج!

تک خنده ای کردم و گفتم: زده به سرت! حالا مگه اون از من خواستگاری کرده؟

- می‌ترسم همین‌جوری پیش بره و تو ازش خواستگاری کنی!

این هم ایده بدی نبود!

خندیدم و روی صندلی نشستم.



زمان بی زمانه  
الیاس مشغول شام درست کردن شد.

به ناچار یکی از خیار های تو یخچال و برداشتم و گفتم: چی می پزی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: پاستا.

انگشت اشاره و شصتم و به هم چسبوندم و گفتم: بهت افتخار می کنم داداشی، یعنی آبجی! دیگه  
کدپسر شدی واسه خودت!

اخمی کرد و گفت: زهرمار! خجالت هم نمی کشه. به امید تو بشینم که جفتمون و از گرسنگی بکشی؟  
دیگه مجبورم خودم یه فکری کنم.

دست هامو به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم: باشه باشه! هر وقت تموم شد صدام کن.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم.

گوشیمو بعد از کمی جست و جو پیدا کردم و اینستا رو باز کردم.

با دیدن سیل پیام، سوتی زدم و گفتم: چقدر کشته مرده!

اول از همه جواب سلام سحر و دادم.

سریع سین کرد و گفت: اومدین تهران؟

گازی به خیار زدم و با صدا جویدمش.

همزمان تایپ کردم: آره دو سه روزه.

– پس چرا یه خبر ازم نگرفتی بی مرام؟

صادقانه نوشتم: باور کن به کل فراموشت کرده بودم!

فکر کنم بهش برخورد!

چون دیگه جواب نداد و کمی بعد آفلاین شد.

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: هی روزگارا! همیشه چوب سادگی و صداقتمو خوردم.

زمان بی زمانه  
طاق باز دراز کشیدم و گوشی و بالا گرفتم.

خیلی زود دستم خسته شد و تغییر حالت دادم.

این بار روی شونه راستم خوابیدم.

یک در میون جواب چرت و پرت هاشون و دادم.

دیگه کم کم داشت حوصلم سر می‌رفت و پشه می‌پروندم که یکی پیام داد: می‌تونم وقتتون و بگیرم؟

\_ واو! چه های کلاس!

خواستم سریع جواب بدم اما پشیمون شدم.

بذار دوزار کلاس بذارم براش!

رفتم تو پیجش و عکساش و نگاه کردم.

به زحمت خم شدم و تقه ای به چوب عسلی زدم.

\_ هزارالله اکبر! خدا واسه مامانش نگهش داره. به چشم دوست پسری چه تیکه ایه!

\_ کی تیکه ست؟

سرم و بلند کردم و گفتم: چند بار بگم بدون در زدن نیا تو؟ این جا اتاق یه خانمه نفهم! شاید کار شخصی داشتی، اصلاً شاید...

\_ نیچون زمانه! کی به چشم دوست پسری تیکه است؟ شماره مسیح و پیدا کردی؟

دوباره به عکس های پسره نگاه کردم و گفتم: مسیح کیلو چنده!

کنارم نشست و گفت: خداروشکر! یکی کم بود، شدن دو تا! با منم که تعارف نداری اصلاً. برادر بزرگ تر و اینا همه پشم!

\_ برادر بزرگ چه صیغه ایه؟ برو بیرون می‌خوام با یارو حرف بزنم. یه کم شعور داشته باش، شاید جلوی تو راحت نباشم.

زمان بی زمانه

\_ به سنگ پای قزوین گفتی برو جلو بوق بزن! بیا بیرون غذا آماده ست. اگه نمیای...

\_ خيله خب بابا اومدم.

با حسرت به گوشیم نگاه کردم و از اتاق خارج شدم.

غذا رو تند تند خوردم، طوری که چند بار تا پای خفگی رفتم و الیاس با حرص به کمرم کوبید و ستون فقرات و

شکم رو با هم یکی کرد.

غدام که تموم شد، به اتاقم برگشتم.

لعنتی آفلاین بود.

جواب دادم: چرا که نه! تا دلت بخواد وقت اضافه دارم.

همون موقع جواب داد: آرش هستم.

\_ بله خوشبختم آقا آرش. اسمتون رو آیدیتون هست، جلوی چشممه!

بعد از مکث کوتاهی جواب داد: حق با شماست! می شه یه کم از خودتون صحبت کنین تا بیشتر بشناسمتون؟ تو روزمرگی غرق شدم.

متن پیامش و چند بار خوندم.

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم: چطور می تونه این قدر ادبی و مودبانه حرف بزنه!

دستم و رو کیبورد گذاشتم و تند تند مشغول تایپ کردن شدم.

تا ساعت یک شب باهاش حرف زدم.

در واقع فقط چرت گفتم!

یه گوش مفت پیدا کرده بودم و از همه خاطرات بی نمک دوران تحصیل تا همین امروز رو براش تعریف کردم!

زمان بی‌زمانه

بیچاره از این که بهم پیام داده بود، به اسفناج خوردن افتاد.

ساعت یک بالاخره با هزار بدبختی تونست از زیر دستم در بره.

اما من بیشتر وقت‌ها دیر می‌خوابیدم و ساعت یک تازه سر شبنم بود.

داشتم پست‌های چرند ترانه رو نگاه می‌کردم و همه رو ریپورت می‌کردم که یه دفعه چیزی به ذهنم اومد.

سریع از پیج ترانه بیرون اومدم و اسم مسیح رو سرچ کردم.

فامیلیش چی بود؟

آر داشت اولش...

یه کم به مخم فشار آوردم و گفتم: آهان، آرین!

پیج‌های با این اسم وجود داشت که مطابق مشخصات مسیح نبود.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: از عصر حجر جاش گذاشتن. مگه می‌شه طرف یه مهندس موفق باشه، بزمن به تخته بر و رو هم داشته باشه، بعد تو شبکه‌های اجتماعی فعالیت نکنه؟

گوشی رو کنار گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

روز سختی رو پیش رو داشتم.

قرار بود به هر نحوی که شده الیاس رو برای رفتن به اون مهمونی راضی کنم...

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

اول از همه صدای رو مخش و قطع کردم و بعد به ساعت نگاه کردم.

هشت صبح؟!!

بی‌تفاوت گوشی رو سرجاش گذاشتم و باز خوابیدم.

چیزی نگذشته بود که دوباره صداش بلند شد.

زمان بی زمانه  
کلافه سرجام نشستم.

هشت و ربع.

آخه ساعت هشت گاو رو با نانچیکو دار بزنی بیدار می‌شه؟

فکر کنم یکی گوشیمو دست کاری کرده.

چه آدم بی وجدانی.

ناگهان چیزی به ذهنم رسید.

با تاسف ضربه ای به سرم زدم و گفتم: خاک تو مخ آلزایمریت کنم زمانه! قرار بود الیاس و خر کنی!

از جام بلند شدم و صورتم و با آب یخ یخ شستم تا از اون خواب آلودگی نجات پیدا کنم.

کی می‌گه صبح زود بیدار شدن نشاط و شادابی میاره؟

خمیازه ای کشیدم و روی صندلی نشستم.

هنوز گیج و منگ بودم و درک درستی از اطرافم نداشتم.

اما می‌دونستم که الیاس خونه نیست.

بالاخره عزمم و جزم کردم و بعد از یه چرت کوتاه رو میز ناهارخوری، بلند شدم و به سمت کابینت رفتم.

کتاب آشپزی رو برداشتم و دوباره نشستم.

ورق می‌زدم و به عکس غذاها نگاه می‌کردم.

قیافه هاشون خیلی هوس انگیز بود.

اما برای من که شکوفاترین تجربه آشپزیم املت با پنیر پیتزا بوده، زیادی سخت بودن.

تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم.

زمان بی‌زمانه  
تو توضیحاتش چیز سختی دیده نمی‌شد.

بلند شدم و شروع کردم...

صدای زنگ در که بلند شد، تقریباً همه کارهامو انجام داده بودم.

فقط وقت رسیدن به خودمو نداشتم که اون هم چندان مهم نبود.

الیاس شوهرم نیست که با این جور چیزها خر بشه.

همین که ببینه من کار کردم و غذا پختم کافیه.

شونه ای به موهام کشیدم و درو باز کردم.

لبخند پهنی زدم و گفتم: سلام داداش گلم!

با تعجب گفت: سلام!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بفرما تو!

وارد شد و گفت: نمی‌خواستم به زحمت بیفتی و این همه راهو واسه در باز کردن طی کنی؛ اما ظاهراً  
کلیدمو جا گذاشتم. هر چند یادمه که گذاشته بودمش تو کیفم...

توجهی به طعنه و لحن شکاکش نکردم.

خب کلیدش و برداشتم که برداشتم!

بالا نکشیدمش که!

دوباره می‌ذارم سرجاش.

فقط خواستم خودم در رو باز کنم که فضا معنوی تر بشه!

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: لباساتو عوض کن تا من هم غذارو بکشم.

کم مونده بود چشم هاش بیفته رو میز!

زمان بی زمانه

خنده‌ام رو کنترل کردم و وارد آشپزخونه شدم.

میز و تا جایی که می‌شد با سلیقه چیدم و نشستم.

الیاس دست‌هاش رو شست و سرمیز نشست.

\_ بعد سال‌ها چی پختی؟

با ذوق جواب دادم: ماکارونی! اتفاقاً خیلی هم خوب شده.

\_ کو پس؟

\_ تو قابلمه دیگه!

\_ قصد نداری بریزی تو دیس؟ یا قراره فقط هم دیگه رو نگاه کنیم؟

\_ چرا الکی ظرف کثیف کنم آخه؟ به من رحم نمی‌کنی به مصرف آب رحم کن.

کلافه گفتم: می‌خواهی از گرسنگی بکشیم زمانه؟ الآن من چی کار کنم؟ بهم بگو که بدونم.

\_ قله فتح کن، خب بشقابت و بده از تو قابلمه برات بریزم. دو نفر آدمیم دیگه چه نیازی داریم به

دیس و فلان و بهمان و تشکیلات و تجملات و غیره؟!

بشقاب هر دومون رو پر کردم و روی میز گذاستم.

هر دو به ظرف ماکارونی نگاه می‌کردیم.

الیاس و نمی‌دونم، ولی من داشتم قربون صدقه خودم می‌رفتم!

\_ جلال الخالق!

سرمو بلند کردم و گفتم: هان؟

با عجز گفتم: ای خدا!

دلخور گفتم: چیه؟! ماکارونی ندیدی تا حالا؟ یه کم خمیر شده که خوشمزه تر هم هست.

زمان بی زمانه  
\_ ما کارونی به کنار. مسئله ته دیگته زمانه!

\_ وا! ته دیگم چشه؟!

\_ آخه نون؟

تابی به موهام دادم و گفتم: بله! نصف دنیا ته دیگ نونی می‌اندازن. در ضمن سیب زمینی  
نداشتیم...

سرش رو بلند کرد و با همون بهت گفت: آخه گاگول! کی نون باگت می‌اندازه واسه ته دیگ؟!!

\_ خب چی کار کنم نون لواش هم نداشتیم!

دستی به صورتش کشید و گفت: زمانه..!

با غیض بلند شدم که سریع گفت: کجا؟ وایسا شوخی کردم. می‌خورم!

\_ صبر کن...

گوشیم رو برداشتم و عکس‌ها رو جلوش گرفتم.

\_ این‌ها رو ببین. این بچه رو ببین، هم وزن یه گلبول قرمز توئه. خجالت بکش الیاس. آدم ناشکری  
نمی‌کنه!

\_ چشم. من غلط کردم که به غذای شما توهین کردم.

\_ آفرین. هر قاشقی که می‌خوری از خدا تشکر کن برادر من.

ادامه شام رو در سکوت خوردیم.

چون تو فکر بودم، فرصتی برای حرف زدن نداشتم.

فکر نکنم با این گندی که زدم الیاس بیاد مهمونی.

با این حال نا امید نشدم.



زمان بی زمانه  
طرف ها رو شستم و بعد از مرتب کردن آشپزخونه، کیک شکلاتی و قهوه رو توی سینی گذاشتم و بیرون رفتم.

خداوشکر تو این یه مورد استعداد داشتم.

البته کیک حاضری بود، اما قهوه رو خودم درست کردم!

الیاس بالاخره طاقتش تموم شد و گفت: چرا؟

کنارش نشستم و قلیپی از قهوه‌ام رو نوشیدم.

– چی چرا؟

– چرا تو امروز کدبانو شدی؟ چی می‌خوای؟

تا خواستم حرف بزنم گفت: اگه فکر کردی با این کارها خر می‌شم و میریم مهمونی مسیح، کور خوندی زمانه!

با اخم و حرص گفتم: اما من از ساعت هشت دارم کار می‌کنم...

– خب اشتباه کردی!

سعی کردم از در لوس شدن وارد بشم.

– داداشی! داداش خوشگلم. داداش جذاب و مهربونم! الهی من فدات بشم.

با همون اخم گفت: خدانکنه!

– بریم دیگه! خواهش. هر چی بگی قبوله. فقط بریم اون‌جا من مهرزاد رو ببینم.

– مهرزاد، یا مسیح؟

تک خنده ای کردم و گفتم: خب معلومه که مهرزاد. مسیح دیدن داره؟

جوابم رو نداد که با لحن فوق لوسی که خودم هم سالم به هم خورد گفتم: ای جانم! چه داداش جذابی! چه موهایی. چه چشم‌هایی. چه دمی، عجب پایی!

زمان بی زمانه  
بالاخره خندید و گفت: مسخره!

من هم با خنده گفتم: قیافت شبیه کره خره!

\_ زمانه می‌زنم تو دهننت ها! باز به روت خندیدم؟!

طفلک تقصیر خودش نبود، کلاً جذبه نداشت!

با این حال اعلام آتش بس کردم تا غرورش جریحه دار نشه!

یهو پرید وسط افکارم و با لحنی که شبیه قاتل های زنجیره ای بود، گفت: گفتمی هر کاری بگم انجام می‌دی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: هرکاری! فقط...

سفت و محکم گفتم: دیگه اما و اگر نداره.

\_ من گفتم فقط. نگفتم اما و اگر.

سر تکون داد و گفت: در هر صورت ادامه نده. چون قبول کردی. حالا هم برو تو اتاقت می‌خوام استراحت کنم.

متعجب گفتم: خب تو برو تو اتاقت.

\_ عصر بخیر زمانه!

با حرص بلند شدم و به اتاقتم رفتم.

الیاس همیشه بی جنبه بود.

خدا می‌دونه بابت این مهمونی چه قدر ازم باج می‌گیره..!

\*\*\*

دوباره عقب رفتم و به خودم نگاه کردم.

نه!

زمان بی زمانه  
رژ بنفش به لباس نمی‌اومد.

رژم و پاک کردم و به جاش رنگ جیغ قرمز رو انتخاب کردم.

\_ زمانه این ساعت نق...

ادامه حرفش و رو خورد.

به سمتش چرخیدم و گفتم: خوبه؟

ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: ای خدا! چه گناهی کردم که گیر این دیوونه افتادم؟

با تعجب گفتم: وا چرا؟!!

نزدیک تر شد و گفت: زمانه! این لباس، این همه آرایش، این مدل موی عجیب و غریب تو رو شبیه  
عروس ها کرده. مگه مراسم خواستگاریه؟!!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: شاید هم بشه!

اخمی کرد و گفت: درد! پررویی هم حدی داره زمانه. موهات و ساده بذار.

با لب های آویزون جلوی آینه نشستم و موهامو باز کردم.

چه قدر واسه پیچیدنش زحمت کشیدم!

برسو برداشتم و موهامو شونه کردم.

قسمتی از لختی شونه و کمرم رو هم پوشوند.

به الیاس نگاه کردم و شاکی گفتم: خوب شد؟!!

با همون اخم گفت: آرایشتم هم زیاده.

\_ اه الیاس! گیر نده.

نگاه جدی اش باعث شد آرایش چشمم رو کمرنگ کنم.

زمان بی زمانه

با غضب گفتم: خوبه الان؟ راضی هستین؟

سری تکون داد و گفت: بهتر شد. راه بیفت تا دیر نشده.

امشب از اون شب هایی بود که دوست داشتم الیاس و خفه کنم!

مانتو و شالمو پوشیدم و دنبالش راه افتادم.

استرس داشتم و این برای خودم هم عجیب بود.

اصولاً دختر ریلکس و بی خیالی بودم و حس استرس و اضطراب زیاد سراغم نمی اومد.

به مهرزاد فکر کردم و ته دلم قنچ رفت!

انگار رفتن به اون شرکت، از من یه زمانه دیگه ساخته بود!

الیاس جلوی یه خونه ویلایی با نمای سفید توقف کرد.

تمام مدتی که الیاس با نگهبان حرف زد، به خونه خیره شده بودم.

حس عجیبی داشتم.

ناخودآگاه سرم و بلند کردم و به بالاترین پنجره نگاه کردم.

همون موقع پرده تکون خورد و سایه ی که تا الان پشت پنجره بود، ناپدید شد!

برخلاف احساس درونیم، سرم رو پایین انداختم و نسبت به اطرافم کنجکاوی نکردم.

الیاس دستمو گرفت و گفت: چه سر به زیر شدی، چی تو سرته؟

بی حوصله گفتم: تو هم که فکر می کنی من ستون پنجمم و هر دقیقه در حال نقشه کشیدن. بسه

دیگه!

دلجویانه ضربه ای به بینیم زد و گفت: خيله خب؛ چرا ناراحت می شی خواهی؟

وسط حیاط ایستادم.

زمان بی زمانه  
الیاس هم به تبعیت از من ایستاد.

نگاهی به حیاط خلوت انداختم و گفتم: چرا هیچ کس نیست؟  
\_ فقط سه تا از مهندس های دیگه دعوتن. تعداد مهمون ها زیاد نیست.

\_ وا مگه نگفتی همه کارکن ها؟

\_ نه! اشتباه متوجه شده بودم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه. این طوری بهتره.

نگاهی به حیاط انداختم.

باغچه خشک و مرده، برگ هایی که روی زمین ریخته بود...

چه قدر بی روح.

چهار تا ماشین گوشه حیاط پارک شده بود.

فقط روی یکی شون پارچه کشیده بودن.

\_ کدوم ماشین مهندستونه؟

الیاس گنگ نگاهم کرد و گفت: چی؟

به ماشین ها اشاره کردم و گفتم: می گم کدومش مال مهندستونه، چند نفر اومدن؟

\_ آهان. فقط یکیشون مال مهندس ابراهیمیه. بقیش مال مسیحه.

\_ پس چرا فقط روی یکیشون پارچه کشیده؟

دستم و کشید و گفت: بیا بریم زمانه. همه جا دوربین داره؛ الآن وقت این حرفاست؟

\_ خيله خب دستمو کندي. خودم میام.

زنی با لباس مخصوص خدمتکاری که فقط توی فیلمها دیده بودم، دم در ایستاده بود.

زمان بی زمانه  
با ذوق رو بهش گفتم: سلام خانم!

بدون بلند کردن سرش، ربات وار گفت: سلام. خوش آمدید. لباس هاتون رو بدید به من.  
مانتو و شالم رو به دستش دادم و زیر گوش الیاس گفتم: فکر کنم خدمتکارها رو با کمر بند فلزی کتک می‌زنه؛ طرف نگاهمون هم نکرد.

الیاس بازومو کشید و گفت: ساکت شو زمانه! فکر نمی‌کنی می‌شنوه؟

شونه بالا انداختم و گفتم: خب بشنوه برادر من. این مهندستون زیادی عجیب غریبه. هم حیاطش عجیب بود، هم خدمتکارش. اصلاً چرا خودش نیومد خوش آمد بگه؟  
\_ هیس! داره میاد سمتمون.

موهامو پشت گوشم زدم و سرمو چرخوندم.

مسیح با همون صلابت و اخمی که تو شرکت ازش دیده بودم، به سمتمون اومد.

با الیاس دست داد و گفت: خوش اومدید، خیلی وقته منتظرتونیم.

الیاس با لبخند مردونه ای گفت: معذرت می‌خوام. ترافیک بود و...

مسیح وسط حرفش پرید و گفت: منظورم این بود که خیلی وقته نگهبان ورودتون رو به من گزارش کرد.

و نگاه معناداری به من انداخت.

از نگاهش یه جورایی ترسیدم و گفتم: سلام!

باز هم مثل اون روز با تکون دادن سرش جوابمو داد.

حسابی ضدحال خوردم!

آخه این آدم چرا این جوریه؟

\_ چرا وایساید؟ بفرمایید.

زمان بی‌زمانه  
الیاس با عصبانیت پچ پچ کرد: هر چی بهت می‌گم این‌جا دوربین داره، وایسادی ماشین‌های یارو رو  
می‌شمی!

\_ باشه باشه. حالا که چیزی نشده.

نگاه بدی بهم کرد و چیزی نگفت.

با دیدن خونه نتونستم نگاه ذوق زده‌ام رو کنترل کنم!

فکر کنم خیلی فجیع نگاه می‌کردم که الیاس سقلمه ای بهم زد و باعث شد دوباره سرمو پایین بندازم.

خانم و آقای که تو پذیرایی بودن، با دیدن ما از جاشون بلند شدن.

اون‌طور که از حرف هاشون فهمیدم، مهندس ابراهیمی دوست مسیح و تمنا هم همسرش بود.

کنار الیاس نشستم و به تابلوی بالای سر مسیح نگاه کردم.

بر خلاف انتظارم مثل تابلوهای هنری شرکت نبود!

یه حس کارآگاهی شدیدی داشتم.

حتی این که تابلوهای خونه و شرکتش متفاوته هم باعث شد بهش شک کنم!

بی فکر نگاهش کردم که سریع نگاهش و ازم گرفت.

از این حرکتش لبخندی روی لبم نشست و انگار یخم باز شد.

کمی تو جام جابه‌جا شدم و گفتم: مهرزاد جان نیستش؟

مسیح چند ثانیه با اون نگاه یخیش نگاهم کرد.

طوری بی حس نگاهم کرد که گفتم الان جوابمو نمی‌ده و ضایع می‌کنه!

اما شعور به خرج داد و کوتاه گفت: میاد.

سری تکون دادم و رو به تمنا که کنارم نشسته بود گفتم: شما هم مهندس هستین؟

زمان بی زمانه

سرش و از تو گوشیش در آورد و گفت: جانم؟!!

سوالم رو دوباره تکرار کردم: شما هم مهندسین؟

سرش و به نشونه منفی تکون داد و گفت: نه! من فوق لیسانس مترجمی زبان دارم، اما شاغل نیستم.

به مهندس ابراهیمی اشاره کرد و گفت: شاهین هم زیاد با کار کردنم موافق نیست.

\_ آهان! بحث غیرت و اینا...

موهاش و از رو صورتش کنار زد و گفت: شما رو تا حالا ندیده بودم.

\_ آخه ما تازه از اصفهان اومدیم. این اولین همکاری بینشونه.

و با دست به مرد ها اشاره کردم.

احساس کردم یه نفر پشتم ایستاد.

سرم و چرخوندم و مسیح و دیدم که گوشی ای رو به سمت تمنا گرفت و گفت: گوشیت و تو اتاق جا گذاشتی. بار هزارمه که زنگ میزنه.

بدون تشکر، حتی بدون این که بهش نگاه کنه گوشی رو گرفت و با ببخشید کوتاهی از جمع خارج شد.

علاوه بر رفتار عجیب تمنا با مسیح، یه چیز دیگه هم توجهم رو جلب کرد.

یه تتو روی مچ دست مسیح.

یه تاریخ میلادی بود؛

بیست آوریل دوهزار و دوازده...

معادل یک اردیبهشت هزار و سیصد و نود و یک.

تو حساب و کتاب هام غرق شدم.

تاریخ تولد خودش که نمی‌تونست باشه.



زمان بی زمانه  
مهرزاد هم سنش این قدر نیست.

پس اون تاریخ چی بود؟

شاید یه اتفاق مهم تو اون روز براش افتاده.

اما چه اتفاقی؟

فضولی رو کنار گذاشتم.

البته فقط برای چند ثانیه!

چون وقتی تمنا اومد دوباره رو رفتارش با مسیح دقیق شدم؛

اما به جایی نرسیدم.

هوف!

چه قدر این خونه و آدم هاش مرموزن!

خدمتکاری که دم در دیده بودیمش، به سمت مسیح اومد و گفت: آقا! مهندس رحمانی اومدن.

مسیح سرش و تکون داد و گفت: الان میام.

و رو به الیاس گفت: حدوداً یک بار در فصل... برگشتم بیشتر درموردش توضیح میدم.

الیاس هم مثل شاگردهای خرخون سر تکون داد و گفت: البته! بفرمایید.

مسیح هم بی حرف هم بلند شد و به سمت در خروجی رفت.

با رفتن مسیح، الیاس سرش و به سمت خم کرد و گفت: همه چی رو به راهه؟

\_ منتظری گند بزخم؟ نترس چ...

همون موقع تمنا خواست برگرده سر جاش که پاش به پام گیر کرد و پخش زمین شد.

زمان بی‌زمانه

از طرفی خواست با تکیه دادن به میز بلند بشه که میز شکست و همه فنجون های چای ریختن رو زمین و چندتاشون هم شکستن!

چای ریخته شده، قسمت از دست تمنا رو هم سوزوند.

با دهان باز به فلاکت روبروم نگاه می‌کردم.

انقدر شوکه شدم که توان جیغ کشیدن هم نداشتم!

مهندس ابراهیمی یا همون شاهین به سمتش رفت و خواست کمکش کنه که به شدت دستش و پس زد.

انگار نه تنها با مسیح، بلکه با همه درگیر بود!

با حالت عصبی بلند شد و پاش و روی تیکه های فنجون گذاشت.

بلند شدم و با ترس گفتم: پات...

دست من رو هم با همون شدت پس زد.

از روی تیکه های فنجون ها رد شد و داد زد: صفیه خانم؛ لطفاً وسایل من و بیارین.

به سمت شاهین چرخید و گفت: بهت گفتم نمیام تو این خراب شده؛ گفتم نمیام!

شاهین رو به ما لبخند خجالت زده ای زد و گفت: عذر می‌خوام!

و دستش و کشید و برد.

صداشون خیلی گنگ بود، اما شنیده می‌شد.

\_ باشه تمنا... آرام باش عزیزم الان میریم.

\_ من حالم از این خونه به هم می‌خوره شاهین! چرا عذابم میدی؟ می‌دونی من بزرگ‌ترین امید

زندگیم رو از دست دادم؟ می‌دونی همه‌اش تقصیر مسیحه؟

\_ من اشتباه کردم عشقم... الان برمی‌گردیم.

زمان بی زمانه  
\_ به مسیح بگو اگه قضیه ال...

صداشون کامل قطع شد.

احتمالاً دری که نمی‌دیدم رو بستن.

شدید به فکر فرو رفتم.

مسیح چی کار کرده بود که تمنا این قدر به خودش تشنه است؟

گفت بزرگ‌ترین امید زندگیم...

نکنه مسیح قاتله؟!

سرم رو با تاسف تکون دادم.

نمی‌دونم این فکرهای احمقانه از کجا به ذهنم می‌رسه.

با حس سنگینی نگاه الیاس، سرمو چرخوندم و نگاهش کردم.

با دیدن نگاه شماتت بارش، شاکی گفتم: چیه؟ پشتم که چشم ندارم! تقصیر خودش بود.

\_ زمانه! می‌دونی اگه می‌فهمید کار توئه چی می‌شد؟ شانس آوردی تو حال خودش نبود...

دستمو به معنای برو بابا تکون دادم و گفتم: ول کن دیگه، عمدی که نبود. نکنه باید دیه‌اش رو به تو بدم؟

با اومدن مسیح و مهمون هاش دهن الیاس هم بسته شد و از بهره‌گیری پند و اندرزهاش محروم شدم!

کاش می‌فهمید یه زیرپایی ناخواسته این قدر و نصیحت و وصیت نمی‌خواد.

بی‌تفاوت به دو مرد و زنی که اومده بودن نگاه می‌کردم که با دیدن مهرزاد پشت سرشون ناخودآگاه ایستادم.

کنار دختر تقریباً بیست و خرده ای ساله ایستاده بود و با تخیسی نگاهش می‌کرد و حرف می‌زد!

زمان بی زمانه

الیاس رد نگاهم رو دنبال کرد و با بیرون دادن نفسش گفت: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حلال زاده به برادرش میره.

و دوباره به مهرزاد نگاه کردم.

دلم می‌خواست برم سمتش اما به سختی جلوی خودم و گرفتم.

می‌ترسیدم مسیح پاچه‌ام رو بگیره!

مهمون‌های جدید به سمتمون اومدن و سلام و احوال‌پرسی شروع شد.

مسیح با دیدن میز و فنجون‌های شکسته سوالی نگاهمون کرد.

نگاهش آدمو یاد بازپرس فیلم‌های جنایی می‌انداخت!

با اون مویرگ‌های قرمز چشم‌هاشون...

من که حسابی از عصبانیت مردهای چشم‌رنگی حساب می‌بردم.

به نظرم شبیه خون آشام‌ها می‌شدن!

اصلاً یکی از دلایل بی‌جذبه بودن الیاس همین چشم‌مشکیش بود!

ولی عصبانیتش رو درک نکردم...

مگه چی شده؟

چهار تا فنجون که این حرف‌ها رو نداره.

راست می‌گن هر چی پولدار تر خسیس تر و طماع تر!

این بار من مثل شاگردهای خراب‌کار و زیرآب‌زن، آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: تمنا خانم پاش

گیر کرد و...

رنگ نگاهش عوض شد و بین حرفم پرید: کجا رفت؟

زمان بی‌زمانه

با انگشت به سمتی که رفته بودن اشاره کردم.

مسیح با قدم‌های بلند به اون سمت رفت.

با تعجب به الیاس نگاه کردم که شونه‌ای بالا انداخت و مشغول حرف زدن با مهندس رحمانی شد.

خدمتکارها تو به چشم به هم زدن همه جا رو تمیز کردن.

سرموچرخوندم و به مهرزاد نگاه کردم.

هنوز همون‌جا ایستاده بود و داشت با دختر حرف می‌زد...

اون ما رو نمی‌دید؛ چون فاصله پذیرایی تا ورودی تقریباً زیاد بود.

سر جام جابه‌جا شدم و خودمو با کندن لاک ناخنم مشغول کردم.

تمنا و شاهین رو دیگه ندیدم.

احتمالاً از یه در دیگه رفته بودن...!

کمی بعد مسیح تنها برگشت و به سمت دختر و مهرزاد رفت.

با اخم به صحبت هاشون گوش داد و رو به مهرزاد چیزی رو توبیخ‌گرانه گفت.

بعدش هم انگار خداحافظی کردن چون دختر رفت و مسیح و مهرزاد به سمت ما اومدن.

پسره مارموز معلوم نیست باز چی کار کرده!

\_ سلام!

سرمو بلند کردم و با لبخند جوابش و دادم؛

اما صدام بین بقیه گم شد!

\_ به به سلام آقا مهرزاد!

\_ چه بزرگ شدی مرد جوون! دست جکی چان رو از پشت بستنی‌ها!

زمان بی زمانه

– جکی چان دیگه کیه؟! مهرزاد خان هزار برابر رستم دستان پهلوونه!

– ماشالله، از همچین پدری این پسر به دنیا میاد دیگه!

بدون این که متوجه بشم، با چهره تو هم به چاپلوسی هاشون گوش می‌دادم!

یاد زمانی افتادم که معلم هامون بچه هاشون و می‌آوردن سرکلاس و همه بچه ها به به و چه چه کنان دورش جمع می‌شدن.

مهرزاد هم انگار حس مشابه من رو داشت که اصلاً بهشون توجه نکرد.

سرش رو بینمون چرخوند و با دیدن من یهو لبخند زد و گفت: عه! تو هم این جایی عملی؟!!

لبخندی که از ذوق رو لبم نشسته بود، کاملاً محو شد.

پسره نکبت به باباش رفته بود!

لبخند مصنوعی ای زدم و دستم رو شل و وارفته براش تکون دادم.

اما تو دلم داشتم فحشش می‌دادم!

رو به الیاس که آهسته می‌خندید، توپیدم: درد! نخند ها!

به زور خنده‌اش رو خورد و گفت: غلتک مال یکی دیگه بوده، یکی دیگه صافت کرده، یکی دیگه هم

آسفالتت کرده گیرش و به من میدی؟!!

چشم غره ای رفتم و گفتم: ببند الیاس!

سرمو چرخوندم و دوباره به مهرزاد نگاه کردم.

داشت با مسیح حرف می‌زد.

گوش هامو تیز کردم بینم چی میگن!

– بابا می‌شه من برم پیش زمانه؟!!

مسیح دستی به موهای پسرش کشید و گفت: زمانه کیه؟!!

زمان بی زمانه  
اوهوکی! من شجره نامه طرف رو در آوردم؛

این هنوز اسم من رو هم نمی‌دونه!

ولی خدایی پدر بودن خیلی بهش میاد...!

مهرزاد با انگشت به من اشاره کرد.

مسیح هم بی حس سرش و چرخوند و نگاهم کرد.

به چشم های یخی‌اش خیره شدم.

یعنی چه چیزی باعث شده این قدر بی احساس بشه؟!

خدایی از همسرش؟!

حرف تمنا رو کجای این پازل بذارم؟

مسیح باهاش چی کار کرده؟

سرم از این همه فکر و معما داشت می‌ترکید.

آهسته لب زد: برو!

مهرزاد تقریباً به سمتم پرواز کرد و جای تمنا نشست.

با لبخند بزرگی گفت: فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت! دیشب خوابت رو دیدم.

کنجکاو پرسیدم: جدی؟! چه خوابی دیدی؟

\_ بگم می‌ترسی!

سرم رو تکان دادم و گفتم: تو بگو! نمی‌ترسم...

\_ خواب دیدم دست مامانم رو گرفتی و تو یه دشت بزرگ دارین تاب بازی می‌کنین. اما یهو تاب پاره

شد و زیر پاتون خالی شد...

زمان بی زمانه  
حس بدی پیدا کردم؛

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: خب؟

\_ بعدش مامانم رفت تو آسمان، تو هم سقوط کردی.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: مامانت کجاست؟

چشم هاش غمگین شد و گفت: میگن رفته سفر... اما مرده! هر شب بابام می‌شینه روبروی عکسش  
و گریه می‌کنه. من می‌دونم که مرده؛ وگرنه بابا انقدر گریه نمی‌کرد...!

ناخودآگاه به مسیح نگاه کردم.

پس مرگ همسرش این قدر آشفته‌اش کرده بود.

باورم نمی‌شد مرد مغرور مقابلم گریه کنه.

معلوم بود خیلی زنش و دوست داره...

دستی به موهای مهرزاد کشیدم و گفتم: خوش به حالت که همچین بابایی داری. من نه مامان دارم،  
نه بابا. اما یه داداش دارم که اندازه تموم دنیا دوستش دارم! تو هم حتماً خیلی بابات رو دوست  
داری، مگه نه؟!

\_ عقل نداری؟! خو معلومه که دوستش دارم. مامان و بابای تو چه‌جوری مردن؟

ناخودآگاه اخم محوی کردم.

کمی مکث کردم و گفتم: مهم نیست که چه‌جوری رفتن؛ مهم اینه که همیشه دارن نگاهمون می‌کنن.

\_ آدم‌ها وقتی می‌میرن، فرشته میشن؟

کمی فکر کردم و گفتم: یه همچین چیزی...

\_ میشه بیشتر بیای این جا؟!

متعجب گفتم: بیشتر بیام؟



زمان بی زمانه

سرش رو بالا پایین کرد و گفت: دوست دارم بیشتر پیشم باشی. تو شکل مامانمی!

نفسم و به سختی بیرون دادم.

یعنی چی که من شبیه مادرشم؟

\_ من هر روز بعد از مدرسه میرم شرکت بابام؛ هر وقت کارش تموم شد با هم میایم خونه. همیشه تو هم بیای اون جا؟

\_ همیشه عزیزم؛ پدرت عصبانی میشه.

لب هاشو به شکل بامزه ای جمع کرد و گفت: اما من دوست دارم تو پیشم باشی.

این حرفش حس خوبی بهم داد.

این بچه انگار جزئی از وجودم شده بود!

ضربه ای به بینیش زدم و گفتم: من هم دلم می‌خواد پیش تو باشم گوگولی! اما مطمئنم پدرت خوشش نیاد. همه پدرها رو بچه هاشون حساسن، مخصوصاً گل پسرشون.

\_ اما من راجع بهش فکر کردم. یه نقشه هایی هم کشیدم...!

با خنده گفتم: خب... چه نقشه ای؟!

دستش رو زیر چونه‌اش زد و پاش و روی پاش انداخت.

تمام تلاشم رو کردم که به ژستش نخندم.

بادی به غبغب انداخت و گفت: من یه کاری می‌کنم بابا پرستارم و اخراج کنه؛ بعد تو بیا جای اون...

منتظر بودم ادامه بده؛

اما همچنان سکوت کرده بود.

سرش رو تکیه داد و گفت: به چی نگاه می‌کنی؟ حرفم تموم شد!

همین!

زمان بی زمانه  
دنیای بچه ها چه قدر قشنگ بود.

به نقشه بچگانه‌اش خندیدم و گفتم: همیشه که مهرزادجان!

اخم کرد و گفت: چرا فکر می‌کنی من بچه‌ام و نمی‌فهمم؟ ماما جونم هم این طوری فکر کرد که دیگه دوست ندارم خونه‌اش بمونم!

خنده ام رو خوردم و گفتم: آخه...

\_ تو قبول کن؛ بقیه‌اش با من!

انگار داشتم با یه پسر بیست ساله حرف می‌زدم!

طوری مطمئن حرف می‌زد که آدم رو به شک می‌انداخت.

اما بالاخره هفت ساله بود و امکان نداشت بتونه از پس این کارها بر بیاد.

به ناچار گفتم: باشه... من قبول می‌کنم.

لبخند شیرینی زد و گفت: پس بقیه‌اش با من!

\*\*\*

صد و پنجاهمین تخمه رو هم خوردم، اما هنوز مزه دهانم تلخ تلخ بود.

خواستم غر بزوم این چه تخمه ایه اما یاد شرط الیاس افتادم.

از اول هم می‌دونستم خوشی مهمونی رفتن رو از دماغ بیرون می‌کشه.

از اون جایی که بچه خوش قولی بودم، به حرفش گوش دادم و دیشب ترانه رو برای شام دعوت کردم.

اون هم بیرون، بدون هیچ شخص زنده دیگه ای!

از اون شب هر چی بگم کم گفتم.

زمان بی زمانه  
هنوز هم وقتی بهش فکر می‌کنم گلاب به روتون اسهال می‌گیرم!  
البته الیاس خان به این قناعت نکرد.

امشب خودش شام پخت و ترانه رو دعوت کرد؛

شام رو هم به اسم من زد!

حالا هم مثل یه خانواده صمیمی داشتیم فیلم نگاه می‌کردیم.

از این که با ترانه خوب رفتار می‌کردم عذاب وجدان داشتم.

احساس می‌کردم به وحشی درونم خیانت کردم!

– زمی جون پاپ کورن و میدی؟

پوفی کشیدم و بدون نگاه کردن پاپ کورن رو به سمتش گرفتم.

حقش بود بزنم تو دهنش.

زمی جون! عقی!

گوشیم روی میز چشمک می‌زد.

نگاهی به الیاس کردم که غرق فیلم تولد ترانه شده بود.

نمی‌دونم چه جذابیتی براش داشت.

آهسته گفتم: تلفن جواب دادن که ممنوع نیست، هست؟

بدون چرخوندن سرش، دستی تو هوا تکون داد و گفت: راحت باش!

گوشی رو برداشتم و وارد اتاقم شدم.

شماره ناشناس بود.

از اون دسته افراد نبودم که شماره ناشناس رو جواب نمی‌دن.

زمان بی زمانه  
گاهی این قدر بیکار می شم که دعا می کنم ایرانسل بهم پیام بده، دیگه شماره ناشناس که جای  
خودش رو داره!

با صدایی که از حالت عادی ام نازک تر شده بود گفتم: بفرمائید؟!

صدایی خیلی ضعیف، پچ پچ وار گفت: زمانه! زنگ بزن به بابام!

با ذوق گفتم: تویی مهرزاد؟!

با همان تن صدا گفت: قبول نیست تقلب کردی! خب معلومه که مهرزادم؛ تو چه گیجی زمانه!

خندیدم و گفتم: زنگ بزنم چی بگم فسقلی؟

هیجان زده گفت: همه چیز اوکی شد! دیدی گفتم؟ حالا بابام اطلاعیه فوری داده واسه استخدام  
پرستار!

بهت زده گفتم: بگو جون زمانه!

\_ الان بابام میاد. زنگ بزنی ها!

\_ باید ببینمش؛ فردا میرم شرکت. باشه؟!

کمی مکث کرد و گفت: باشه. تا فردا یه کاریش می کنم. فقط ساعت دوازده بیا که من هم باشم.

\_ چشم! شبت به خیر عزیزدلم!

\_ شب به خیر!

چند دقیقه ای از پایان تماسمون می گذشت، اما همچنان همون جا ایستاده بودم.

\_ کی بود؟!

برگشتم و با دیدن ترانه، ناخودآگاه جیغی کشیدم و بغلش کردم.

نزدیک بود از تعجب سکنه کنه!

\_ چی کار می کنی زمانه؟!

زمان بی زمانه

بالاخره ازش جدا شدم و گفتم: خیلی بی شعوری که بی در زدن میای تو! این اخلاقت مثل الیاسه!

سرش رو کج کرد و گفت: اتفاقاً الیاس گفت بیام! حالا هم انقدر ضایع طفره نرو زمانه! گفتم کی بود؟!

خواستم بهش بپرم که چرا تو کارم دخالت می کنه، اما ناگهان فکری به ذهنم رسید.

دستش رو کشیدم و هلش دادم رو صندلی.

\_ ای! چته؟!

روبروش نشستم و گفتم: بین ترانه... من می خوام از فردا برم سرکار. یه کار پاره وقته، پرستاری بچه.

امکان نداره الیاس راضی شه چون بابای اون بچه همکارشه.

شونه بالا انداخت و گفت: خب من چی کار کنم جونم؟ خودت میگی قبول نمی کنه!

لبخند شیطانی ای زدم و گفتم: تو بگی قبول می کنه!

با ناز خندید و گفت: وا! چرا باید قبول کنه؟

ایش! دختره مشکل دار!

انگار عقده محبت داره.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: چون خیلی تو رو دوست داره.

یه ذوق مرگ شدن خاصی توی چشم هاش دیدم که می گفت همه چیز حله!

احساس می کردم این صحنه قبلاً هم اتفاق افتاده.

سرعت پا تکون دادن و آدامس جویدنم یکسان بود.

هر از گاهی به تابلوهای بی معنی نگاه می کردم؛

گاهی هم به سالاری که مثل مورچه این ور و اون ور می رفت.

کلافه به ساعت مچیم نگاه کردم.

زمان بی‌زمانه  
هنوز بیست دقیقه دیگه مونده بود.

بلند شدم و به سمت پنجره سرتاسری رفتم.

حتی نگاه کردن از این بالا هم به آدم هیجان می‌داد!

سرم رو بلند کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

دستی به موهام کشیدم و شالم رو مرتب کردم.

امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای به خودم رسیده بودم و اگه الیاس خونه بود قطعاً کله‌ام رو می‌کند!

دیشب وقتی ترانه درخواستم رو بهش گفت با حالتی عصبی وارد اتاقم شد.

با یادآوری دیشب لبخندی روی لبم نشست.

الیاس خیلی من رو دوست داشت!

اصلاً نباید به ترانه رو می‌انداختم.

وقتی با الیاس حرف زدم، قانع شد و گفت: انتخاب رو پای خودت می‌ذارم، اما وای به حالت اگه یه

زمانه دل‌شکسته تحویلیم بدی! لازم نبود از ترانه بخوای باهام حرف بزنی... تو به اندازه هزار تا ترانه

برای من عزیزی!

لبخندم عمیق تر شد.

با این که برادر واقعی‌ام نیست، اما اگه برادر داشتم هم نمی‌تونستم انقدر دوستش داشته باشم!

در شرکت باز شد؛

اما مثل اون دفعه نه!

سرم رو چرخوندم و با دیدن مهرزاد تو اون حال قلبم مچاله شد.

سریع خودم رو بهش رسوندم و گفتم: خوبی مهرزادجان؟ چرا این شکلی شدی؟ حالت بده عزیزم؟!

و دستم رو روی پیشونی‌اش گذاشتم.

زمان بی زمانه

خودش رو عقب کشید و گفت: اه چی کار می‌کنی زمانه؟!

از این حرکتش کمی دلخور شدم اما با حرف بعدش این دلخوری هم از بین رفت: مثلاً قراره پرستار من بشی! اگه تو هم مریض بشی که بابام قبول نمی‌کنه! پول های داداشت و خرج کردی تیپ زدی، بعد نشستی روی زمین؟ بلند شو!

موهانش و به هم ریختم و گفتم: چی کار کردی با بابات؟

اخمی کرد و گفت: شدیداً عذاب وجدان دارم؛ اما هر وقت خیلی با وجدانم درگیر میشم برات آرزوی موفقیت می‌کنم درست میشه!

خندیدم و گفتم: که آرزوی موفقیت می‌کنی؟!

لبخندی زد که گونه‌اش چال افتاد.

\_ اگه بدونی چه آرتیست بازی هایی درآوردم! اولش که مجبور شدم خودم رو گم کنم!

بهت زده گفتم: چی؟!

\_ هیس! سالاری گوش هاش تیزه! چرا نعره می‌زنی؟

\_ ادامه بده ببینم چی کار کردی وروجک؟!

لبخندی زد و با ژست قهرمانانه گفت: به پرستاره گفتم برام بستنی بخره، خودم هم سریع دویدم پشت دکه. یه کم که گذشت رفتم پیش پلیس آدرس خونه رو دادم. پرستار و بابام دعواشون شد و بابام به خاطر بی دقتی اخراجش کرد!

با دهان باز گفتم: خب؟!

چونه‌ام رو فشار داد و دهنم رو بست.

\_ خب به جمال عملیت! بابام همیشه وقتی پرستارهامو اخراج می‌کنه، یه هفته طول می‌کشه تا یه پرستار مورداعتماد پیدا کنه. من برای این که زودتر یکی رو استخدام کنه تو مدرسه آب بازی کردم و یه عالمه تو حیاط نشستم! بعدش هم چهارتا بستنی خوردم؛ وقتی اومدم خونه مثل سگ می‌لرزیدم!

زمان بی زمانه  
با بهت گفتم: مهرزاد!

با حالت خودم گفتم: زمانه!

– تو چی کار کردی دیوونه؟

شونه بالا انداخت و گفتم: این کار رو کردم که بابام تو رو بیاره.

با ذوق گفتم: یعنی این قدر من و دوست داری؟

بلند شد و گفتم: آدم رو جو بگیره سگ بگیره! بیا تو اتاق بابام.

دنبالش رفتم و گفتم: پدرت هنوز جلسه داره.

خندید و گفتم: اسکولت کرده!

ایستاد و آهسته گفتم: بابام هیچ وقت با یه خانم تنها نمیشه؛ بعد تو می‌خوای مخش و بزنی؟ عمراً  
بتونی!

– عجب! کی خواست مخ بابات و بزنه؟

لبخند قشنگی زد و گفتم: ببین عملی! خانم‌ها دو دسته‌ان... یا یکی رو تو زندگیشون دارن، یا عاشق  
بابای من! نود درصد پرستارهای من هم به خاطر طناب دادن به بابام اخراج شدن.

با خنده گفتم: شاید من جزو دسته اول باشم. هوم؟!

نچی کرد و گفتم: نه! مگه کسی شهاب سنگ خورده تو ملاجش که تو رو بگیره؟

دوباره پچ پچ وار گفتم: اما من کمکت می‌کنم که بابام ازت خوشش بیاد، چون من هم ازت خوشم  
میاد!

از موضع بیرون آمدم و گفتم: جدی؟!

چشمکی زد و گفتم: همه چیز رو بسپار به من.

در مرحله قبل که به خوبی ثابت کرده بود، با عرضه و قابل اعتماد.



زمان بی زمانه  
شاید بهتر بود باهاش هم دست بشم!

تقه ای به در زد.

جدیت مسیح رو حتی از پشت در هم می‌تونستم احساس کنم.

\_ بله!؟

\_ ماییم بابایی.

\_ بیا تو گل پسر!

لبخندی روی لبم نشست.

نگفتم پدر جذابیهِ!؟

این همه مشکل و غرور، باعث نشده بود به رابطه‌اش با مهرزاد ضربه ای وارد شه.

در رو باز کرد و با دو خودش رو به مسیح رسوند.

من هم وارد شدم و دم در ایستادم.

از پشت میز به سمت مهرزاد اومد و بغلش کرد.

با استرس خودم رو تو آینه چک کردم.

شالم کمی کج بود.

با وسواس صافش کردم و دستی به مانتوی خفاشیم کشیدم.

امروز خیلی تابلو به خودم رسیده بودم...

دقیقاً مثل وقت هایی که می‌رفتم عروسی؛

یه لباس شب کم داشتم فقط!

صدای قهقهه مهرزاد، باعث شد سرم رو به طرفشون بچرخونم.

زمان بی زمانه  
مثل این که مسیح قلقلکش داده بود.

نگاهم رو به سمت مسیح سوق دادم که با نگاه خاصش مواجه شدم.

چه قدر ذوق می‌کردم وقتی نگاهم می‌کرد!

و البته در کنار این حس خوب دست و پام رو هم می‌کردم...

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم: سلام!

سرش رو به نشونه سلام تکون داد و گفت: بفرمایید.

روی نزدیک ترین مبل به میزش نشستم.

به سمت تلفن رفت و گفت: خواهر مهند...

نذاستم حرفش رو ادامه بده و سریع گفتم: بله!

خیره نگاهم که کرد که ناخودآگاه گفتم: ببخشید!

و تو دلم چند فرغون خاک ریختم تو سر الیاس!

جذبه رو باید از مسیح یاد می‌گرفت.

با یه نگاهش هم آدم رو واجب التعویض تنبون می‌کرد لامصب!

\_ خانم سالاری دو تا قهوه بیارین تو اتاق من؛ لطفاً سریع.

تلفن رو گذاشت و به سمت مبل کنار کمد رفت.

خنده‌ام گرفت.

شبيه يوسف و زليخا شده بودیم!

من نزدیک اون می‌نشستم و اون دورترین مبل رو انتخاب می‌کرد؛

به قول الیاس بعید نبود من ازش خواستگاری کنم!

زمان بی زمانه  
مهرزاد کیف مدرسه‌اش و روی میز کار مسیح گذاشت.

بعد هم او مد و کنار من نشست.

این حرکتش باعث شد حسابی دل‌گرم بشم!

چند تقه به در خورد و مسیح بلند شد تا قهوه‌ها رو از سالاری بگیره.

مهرزاد آهسته گفت: زمانه؟

مثل خودش پیچ زدم: جونم؟!

با اشاره به مسیح گفت: اون و می‌بینی؟ بابامه!

با تعجب گفتم: خب می‌دونم! چه طور؟

\_ آخه یه جوری استرس گرفتی انگار با یه موجود ماوراطبیعی یا دایناسوری چیزی روبرو شدی، مثلاً  
می‌خوای مخش و بزنی.

ناخودآگاه خندیدم که با دیدن نگاه مستقیم مسیح، دوباره ساکت شدم...!

قهوه رو جلوم گذاشت و گفت: سابقه این کار رو داشتین؟

گنگ پرسیدم: کدوم کار؟

بی حوصله گفت: شما واسه چه کاری اومدین این جا؟

\_ هان! منظورتون پرستاریه. خب نه! اما مهرزاد که دیگه بچه نیست، می‌تونیم با هم دوست باشیم.

مسیح این بار به مهرزاد نگاه کرد و گفت: پسرم میشه چند دقیقه من و این خانم رو تنها بذاری؟!

کمی به خودم جرئت دادم و گفتم: زمانه هستم!

مهرزاد نگاهی به من کرد و آهسته گفت: نپرونیس!

نمی‌دونم مسیح شنید یا نه؛

زمان بی زمانه  
اما جدی صداش کرد: مهرزاد!

مهرزاد پوفی کرد و گفت: باشه! من رفتم؛ فقط چند کیلو نخود سیاه بخرم؟!  
یکی از اون نگاه های جدی و اخموش رو تحویل مهرزاد داد و گفت: نفهمیدم...؟  
مهرزاد دستش و تو هوا تکون داد و گفت: خيله خب اون طوری نگاهم نکن می‌ترسم! فعلاً...  
و بالاخره رفت.

انگار با رفتنش استرس من بیشتر شد؛  
اما برخلاف اون حس، سعی کردم مثل همیشه باشم و در برابرش عادی رفتار کنم.  
\_ ببینید خانم...

دوباره با پرویی گفتم: زمانه!  
این دفعه از نگاه خیره‌اش هم نترسیدم.  
انگار شخصیت گستاخم داشت اعلام حضور می‌کرد.

\_ میشه جمله من رو قطع نکنید؟  
\_ شما چه ترسی دارین از صدا کردن اسم من؟  
ابرو بالا داد و گفت: چرا باید بترسم، زمانه خانم؟!  
لبخند پیروزمندانه ای زدم.

اگه من زمانه ام، به مرور این غول بیابونی رو رام می‌کنم...!  
قهوه‌ام رو برداشتم و گفتم: ادامه بدید، می‌شنوم.  
\_ هدفتون چیه؟

ابرو بالا دادم و گفتم: ببخشید؟!

زمان بی زمانه

کمی خودش رو جلو کشید و گفت: شما که به این کار نیاز ندارید، واسه چی اومدید واسه استخدام؟

خندیدم و گفتم: شما به اون چی کار داری؟ می‌خوام پول هامو جمع کنم یه پراید دو طبقه بخرم!

همون طور جدی نگاهم کرد که نیشم رو بستم و گفتم: خيله خب، می‌دونم بی مزه بود!

به سمت میزش رفت و برگه ای برداشت.

در حالی که برگه رو، روبروم می‌داشت گفت: این فرم رو پر کنی و شماره خودتون و هم بنویسید. اگه

استخدام شدین باهاتون تماس می‌گیرم.

سرم رو کج کردم و با عشوه گفتم: حتماً شماره خودم؟

کلافه گفت: یه شماره ای که در دسترس باشه، مهم نیست مال خودتونه یا نه.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم: چشم، آقامسیح!

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد بلند شد و پشت به من، رو به پنجره ایستاد.

استایلش رو دوست داشتم.

شبهه مانکن های اروپایی بود، خوش تیپ و خوش قیافه!

حیف که زودتر از این که ازدواج کنه، باهاش آشنا نشدم!

گوشیم رو در آوردم و طوری که انگار داشتم باهاش کار می‌کردم، چند تا عکس ازش گرفتم.

بعد هم کاملاً عادی گوشی رو به جیبم برگردوندم.

امیدوارم بعداً که دوربین روچک کرد، متوجه نشه؛

وگرنه آبروم میره!

فرم رو پر کردم و از جام بلند شدم.

\_ خب آقامسیح! من دیگه میرم. فقط تا کی بهم زنگ می‌زنین؟

زمان بی زمانه  
برنگشت؛

همون طور که پشتش به من بود و سیگار می کشید با صدایی گرفته گفت: شما استخدامی!

به گوش هام اعتماد نداشتم!

با صدایی لرزون پرسیدم: چی؟

باز هم برنگشت.

\_ گفتم استخدامی! فردا راس ساعت هفت میاید خونه من، صبحونه مهرزاد و همراهی کردنش تا مدرسه با شماست. بعدش هم با راننده میری دنبالش. ناهار می خورین و تو درس ها کمکش می کنین. وقتی هم که من اومدم شما مرخصی.

هنوز هم باورم نشده بود...

بهت زده سرم رو تکون دادم و گفتم: چرا قبول کردین؟

و باز هم برنگشت!

به جای جواب سوالم، گفت: خدانگهدار!

با ذهنی مشغول از اتاق خارج شدم.

خب چش شد یهو؟

این که دو به شک بود؛

چرا قبول کرد؟

مهرزاد سریع به سمتم اومد و گفت: چی شد؟

لبخندی زدم و دستم رو به نشونه بزن قدش بالا گرفتم.

با ذوق داد زد و دستش رو به دستم کوبید.

خندیدم و گفتم: از فردا کارمون شروع میشه آقامهرزاد! ببینم چه می کنی!

زمان بی زمانه

اون هم خندید و گفت: پروژِه مخ زدن رو میگی؟

آروم ضربه ای به گردنش زدم و گفتم: شیطون نشو! من دیگه برم... تا فردا خوش بگذره.

دستش رو تگون داد و گفت: فردا می بینمت، عملی!

ترکیبی از احساسات خوب رو داشتم.

یه حس جدید...

یه تجربه جدید...

یه روز جدید...

و یه کار جدید...!

با لبخند از شرکت مسیح بیرون اومدم.

سوار تاکسی شدم و برخلاف همیشه، به خاطر معطل شدن غر نزدم.

حتی بی توجه به راننده و سرنشین ها، زیرلب آهنگ "امشب شب مهتابه، حبیبم رو می خوام" رو می خوندم!

خوشحال تر از همیشه در خونه رو باز کردم و کلیدمو روی میز پرت کردم.

با انرژی گفتم: سلام!

اما جوابی نگرفتم.

به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن ترانه ابرو هام بالا پرید.

هر دو حسابی هول بودن و الیاس سعی داشت خودش رو در حال تلویزیون دیدن نشون بده؛

ترانه هم ایستاده بود و سردرگم بود!

با خنده گفتم: سلام کردم ها!

زمان بی زمانه  
هر دو هم زمان گفتن: سلام، خوبی؟!

این بار بلند خندیدم و برای اولین بار، گونه ترانه رو بوسیدم.

گفتم که، امروز همه چیز خاصه!

از روی عسلی دستمال کاغذی برداشتم و کنار الیاس نشستم.

رژ جیغ ترانه رو از روی گونه‌اش پاک کردم، بعد گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: خوبی داداشی؟!

از گوشه چشم ترانه رو می‌دیدم که سعی داشت با خوردن لب هاش و کشیدن آستین بلیزش رژ رو پاک کنه!

اما الیاس اصلاً به روی خودش نیاورد!

با لبخند گفت: چی شد؟ شیری یا روباه؟

هیجان زده جیغ زدم و گفتم: آناکوندا (مار بوآی آبی) ام الیاس! می‌تونم از شدت خوشحالی جفتون رو خفه کنم!

با خنده گفت: قبول کرد؟

تند سرم رو تکون دادم و گفتم: آره!

بی‌تفاوت کانال‌های تلویزیون و عوض کرد و گفت: می‌خواهی بری کهنه شور بچه بشی دیگه. ذوق داره؟

مشتی به شونه‌اش زدم و گفتم: خیلی بی‌شعوری!

در حالی که بلند می‌شدم، گفتم: حالا چی درست کردی واسه ناهار؟

ترانه با ناز گفت: سرآشپزتون منم!

با ترس به الیاس نگاه کردم و گفتم: آره؟!

الیاس سر تکون داد و گفت: آره!



زمان بی زمانه

دوباره به ترانه نگاه کردم و با چندان گفتم: غذای رژیمی و گیاهی؟

دست هاشو به هم کوبید و گفت: نه! امروز قراره به مناسبت اوکی شدن کار تو، یه غذای دریایی بخوریم.

با چشم های ریز شده گفتم: برو ترانه! تو از کجا می‌دونستی کار من درست میشه؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت: عزیزم من همیشه به موفقیت تو ایمان دارم!

ارواح خیکت!

دختره زبون باز همین‌جوری الیاس بیچاره رو خر کرده دیگه!

بعد من شاکی‌ام که چرا با بیست و هشت سال سن هنوز مجردم.

یه لحظه حس بدی بهم دست داد.

واقعاً بیست و هشت سالم شده بود و هیچی از جوونیم نفهمیدم...!

پشت میز ناهارخوری نشستم.

در حالی که سس کچاپ و روی نون خامه ای می‌ریختم، گفتم: الیاس؟

نگاهم نکرد اما جواب داد: جانم؟

\_ گفتمی مسیح چند سالشه؟ بیست و شیش؟!

نچی کرد و گفت: اون جوری گفتم که فکر کنی ازش بزرگ‌تری و بی‌خیالش بشی.

گازی به نون خامه ای آغشته به سس زدم و با دهان پر گفتم: اگه قرار بود بی‌خیالش شم، وقتی

فهمیدم بچه داره این کار رو می‌کردم؛ حالا چند سالشه؟

اخمی کرد و گفت: نمی‌دونم!

در واقع می‌دونست؛

اما نمی‌خواست که بگه!

زمان بی زمانه  
بی خیال شدم.

فوقش فردا از مهرزاد می پرسیدم!

به ترانه نگاه کردم که داشت غذاها رو چک می کرد.

آهسته گفتم: خود باب اسفنجی زیر آب همبرگر می خوره! بعد این دیوونه...

– چیزی گفتم عزیزم؟!!

سرمو بلند کردم و گفتم: یه تقلب برسون؛ الآن باید بترسم؟!!

اخمش غلیظ تر شد و گفت: بی شعور!

و دوباره برگشت.

خنده ام گرفت و گفتم: باشه حالا قهر نکن. یه دقیقه برگرد.

هیچ عکس العملی نشون نداد.

– هو ترانه؟!!

این بار قیافه گرفت و گفت: نمی بینی کار دارم؟!!

– یه دقیقه نگاهم کن تا بترسم، عقده ای میشی ها!

جیغ زد: الیاس بگو این بیاد بیرون!

بی تفاوت به الیاس که توبیخ می کرد، گفتم: الیاس اگه عقلش کار می کرد که تو رو نمی گرفت! حالا چرا آیدیت رو عوض کردی؟

کمی بیشتر به گوشیم دقت کردم و گفتم: چی گذاشتی؟ جی تی آی؟! وا این هم شد آیدی؟

ظرف سالاد رو محکم جلوم کوبید و گفت: تی جی آی!

در حالی که برای خودم سالاد می ریختم گفتم: یعنی چی حالا؟

زمان بی زمانه  
\_ الیاسی بیا نهار.

و خطاب به من ادامه داد: ترانه جون آقاش! مخفف کردم که کسی اسممو نفهمه.

و با عشوه گفت: می‌دونی که الیاس چه قدر رو من حساسه؟!!

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و گفتم: اگه الیاس حساسه، خب این عکس‌های مستهجنی که از خودت گرفتی رو پاک کن!

دوباره به حالت قهر روش و ازم گرفت و غذا رو آورد.

اما امروز سونامی هم نمی‌تونست حال من و خراب کنه؛

قهر کردن ترانه و تشر زدن الیاس که چیزی نبود!

ناهار رو که خوردیم، وارد اتاقم شدم.

از الآن واسه انتخاب لباس درگیر شده بودم.

یکی یکی لباس هامو می‌پوشیدم و جلوی آینه ژست می‌گرفتم؛

اما هیچ کدومش به دلم نمی‌نشست.

کلافه همه لباس‌ها رو پرت کردم به گوشه و روی تخت دراز کشیدم.

نتم رو که روشن کردم، دوباره توی سیل پیام‌ها غرق شدم!

حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم؛

فقط در جواب آرش که حالم رو پرسیده بود گفتم: توپ بسکت‌بالم، شاید هم والیبال؛ شاید هم پینگ پنگ...  
پنگ...

همین طور پشت سر هم اسم انواع توپ‌ها رو ردیف می‌کردم که جواب داد: تو وقتی زیاد حرف می‌زنی یعنی به چیزیت هست! همین اول کاری بگو چته؟

تند تند تایپ کردم: جدی؟ اما من که همیشه زیاد حرف می‌زنم!

زمان بی زمانه  
کمی دیر پیامم رو دید، اما سریع جواب داد: این هم هست؛ اما الآن یه چیزی شده، نه؟

\_ اوهوم. هیجان دارم!

\_ هیجان چی؟

با یادآوری فردا لبخند شیرینی روی لبم نشست.

با همون لبخند نوشتم: هیجان یه چیزی!

\_ آهان! پس خصوصیه!

و ایموجی عذرخواهی فرستاد.

\_ نه بابا. تو زندگی من هیچ نقطه خصوصی ای وجود نداره! کافیه با یکی گرم بگیرم تا تمام جد و آبادم رو بریزم رو دایره! اما چون تو الآن حوصله تعریف کردن ندارم، طول جریانش بیشتر از قد رعناته!

\_ پس بعداً تعریف کن.

کشی به بدنم آوردم و گفتم: باشه. اگه دیگه کاری نداری من برم بخوابم، امروز زود بیدار شدم سیستم بدنیم به هم ریخته.

\_ نه، برو. مواظب خودت باش.

پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و گفتم: مواظبم. حواسم هست که بختک نگیرتم، یا مثلاً هواپیما روم سقوط نکنه، یا...

\_ برو بمیر زمانه! خوبی بهت نیومده، عصر به خیر!

با خنده گوشی رو کنار گذاشتم و سعی کردم با ذهنی خالی به خواب برم تا دو دقیقه آسایش داشته باشم.

اما کنترل افکارم رو که نداشتم؛

زمان بی‌زمانه

نتیجه‌اش هم شد خواب‌های پراسترسی که در نهایت بیدارم کرد.

اون روز رو با چشم دوختن به ساعت گذروندم.

ساعت شش صبح بیدار شدم و شروع به حاضر شدن کردم.

نمی‌دونستم مسیح رو می‌بینم یا نه؛

اما تا می‌تونستم به خودم رسیدم.

پرانرژی‌تر از همیشه از خونه خارج شدم و خودم رو به خونه مسیح رسوندم.

در حالی که پی‌وی الیاس رو به خاطر فراموش کردن رسوندنم فحش بارون می‌کردم، زنگ رو فشار دادم.

صدای همون خدمتکار که عاری از هر احساسی بود بلند شد: کیه؟!

دستم رو تکون دادم و با لبخند گفتم: سلام!

ربات وار گفت: بفرمایید خانم.

وارد شدم و در روپشت سرم بستم.

\_ اه! همه بیسن! چه‌طور تحملشون کنم خدا؟

ناخودآگاه به ماشین‌های گوشه حیاط نگاه کردم.

این بار فقط همون ماشین که روش پارچه کشیده بودن، توی حیاط بود.

با نگاه به خونه، صدام رو کلفت کردم و گفتم: عمارت مردگان! خوش اومدید زمانه خانم!

وارد که شدم، اولین صدایی که شنیدم صدای جیغ و داد مهرزاد بود!

صداش رو دنبال کردم و با قدم‌های بلند وارد آشپزخونه شدم.

\_ آقامهرزاد! خواهش می‌کنم اذیت نکنید! پدرتون گفتن حتماً...

زمان بی زمانه

مهرزاد با لحنی تخس حرفش رو قطع کرد: اما من دلم نمی‌خواد، تو نمی‌تونی منو مجبور کنی. ازت بدم میاد مو زرد چشم قلنبه! قیافه‌ات شبیه عروسک آنابله!

با خنده گفتم: چی شده؟

دختر نگاهم کرد و گفت: شما؟

مهرزاد سریع به سمتم دوید و گفت: زمانه!

با لبخند بغلش کردم و گفتم: چطوری پسر؟

– خوبم! جون هر کی روش کراش داری منو از دست این روانی نجات بده!

– شما پرستار جدید هستین؟

با شنیدن سوالی که پرسید، سرم رو بلند کردم و گفتم: بله.

تابی به موهاش داد و گفت: آقای آذین از من خواستن که امروز با شما همراه شم تا روال کار رو بهتون یاد بدم.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: اوکی! حالا چرا بچه رو شکنجه می‌دادی؟

اخمی کرد و گفت: ایشون باید صبح ها یک لیوان شیر بخورن، اما لجبازی می‌کنن!

از جلوی پای مهرزاد بلند شدم و گفتم: مثل این که روش راضی کردن بچه ها رو بلد نیستی گلم! اشکالی نداره! شما برو و به من بسپرش!

با شک نگاهم کرد و گفت: باشه، پس من تو ماشین منتظرتونم.

دستم رو به معنای بای بای تکون دادم.

همین که از خونه خارج شد، به سمت مهرزاد چرخیدم و گفتم: صبحونه خوردی؟

چهره‌اش درهم شد و گفت: هر پخی رو بگی خوردم! اما این یارو به شیر گیر داده.

لب هامو جمع کردم و گفتم: از شیر حالت به هم می‌خوره؟!!

زمان بی زمانه

به جای جواب دادن گفت: خیلی! بوی گاو میده، عق!

با خونسردی تمام لیوان شیر را برداشتم و توی سینک ظرفشویی خالی کردم.

چشمکی به مهرزاد که شوکه شده بود زدم و گفتم: درکت می‌کنم! من هم شیر دوست ندارم!

با خنده یوهویی گفت و دستش رو بالا آورد.

\_ عاشقتم! بزن قدش!

دستم رو محکم به دستش کوبیدم و گفتم: بریم؟

جلوتر از من راه افتاد و گفت: امروز یه روز سخت رو در پیش دارم.

در حالی که در رو می‌بستم، گفتم: یه روز سخت؟ چرا؟

\_ املا دارم، ریاضی هم دارم. زمانه من واقعاً چیزی از ریاضی نمی‌فهمم.

\_ نگران نباش. از امشب با هم دیگه کار می‌کنیم، این یه مورد رو همیشه پیچوند!

راننده در رو برامون باز کرد و من بعد از مهرزاد سوار شدم.

با ذوق همه جای ماشین رو نگاه کردم.

بیشتر شبیه خونه های عیونی بود!

دختر یا به قول مهرزاد آنابل، طوطی وار گفت: راس ساعت دوازده مدرسه تموم میشه. شما باید از

قبل در مدرسه باشین. هرچند رفت و آمدتون با راننده ست و بهتون یادآوری می‌کنن. بعد از اون با

آقامهرزاد درس کار می‌کنید و...

خمیازه کشان بهش نگاه کردم.

هر از گاهی هم سرم رو به نشونه تفهیم تکون می‌دادم که فکر کنه دارم گوش میدم!

\_ متوجه شدین؟

مهرزاد پقی زد زیرخنده و پچ زد: فکر کن یه درصد!

زمان بی زمانه  
خندهام رو خوردم و گفتم: البته!

روش رو برگردوند و گفت: عالی! موفق باشید.

\_ مرسی! شما می‌خواید کجا کار کنید؟

مهرزاد با خنده گفت: شرکت فراخوان زامبی‌ها!

با اخم به طرفمون چرخید و گفت: می‌خوام یه کم به خودم استراحت بدم؛ موقعیت خوبی نصیب شد،  
وگرنه خودم هم می‌خواستم استعفا بدم.

دستم رو زیر چونهام زدم و گفتم: جدی؟ پس من عذاب وجدان نداشته باشم؟

موهایش رو از رو صورتش کنار زد و گفت: ابداً!

با لبخند تکیه دادم و گفتم: خوبه! آخه شرکت قبلی ای که من توش کار می‌کردم، دنبال یه خانم  
می‌گشت با حقوق سه برابر این‌جا. اگه نیاز به استراحت نداشتین شما رو بهشون معرفی می‌کردم!

با یه دنیا بدبختی تو چشم‌هاش نگاهم کرد و گفت: جدی؟! حالا چه کاری بود؟

بی‌تفاوت گفتم: بی‌خیال! از شما که گذشت!

با حرص روش و برگردوند و جوابی نداد.

من و مهرزاد به هم نگاه کردیم و ریز خندیدیم.

توقف اولمون واسه پیاده کردن دختره بود؛

توقف‌گاه بعدیمون هم مدرسه مهرزاد بود.

مثل مادرهای نمونه کتاب‌ها و تغذیه‌هاش رو چک کردم و بعد از یه خداحافظی هندی راهپیش  
کردم.

دوباره سوار ماشین شدم.

تازه به راننده دقت کرده بودم!



زمان بی زمانه  
با لبخند گفتم: عه سلام عمو!

راننده بدون نگاه کردن گفت: علیک سلام!

لبخندم جمع شد.

مثل این که راننده اش رو هم با کمر بند فلزی کتک می زد!

احتمالاً همسرش هم در اثر ضرب و شتم مُرده بود!

چه وحشتناک.

خداکنه من رو نکُشه!

\_ لطفاً برین خونه آقای آذین.

جوابی نداد که گفتم: همون مسیح خودمون!

این بار از توی آینه نگاهم کرد و گفت: همون بار شنیدم!

چشم هامو تو کاسه چرخوندم و خودمو روی صندلی پخش کردم.

خدایی عجب ماشینی بود.

الآن حال می داد یه عینک آفتابی بزنم و یه سیگار برگ هم بذارم گوشه لبم؛

بعد از این یارو بخوام از من و ماشین عکس بگیره.

اما می دونم که قبول نمی کنه!

پس بهتره خودم رو کوچیک نکنم.

البته سیگار برگ هم نداشتم؛

کمی که کیفم رو گشتم فهمیدم عینک آفتابی هم ندارم!

فکر کنم دیگه باید بی خیال این فانتزی های احمقانه بشم.

زمان بی زمانه  
راننده با صدا خش دارش گفت: رسیدیم.

در رو باز کردم و گفتم: خوش گذشت! فعلاً بای بای!

یه لحظه برگشت و با تعجب نگاهم کرد، اما دوباره چرخید و به روبه‌رو نگاه کرد.

همه تو این خونه افسرده بودن!

عیب نداره؛

درستشون می‌کنم!

تا یک ماه آینده چنان باهاشون گودبای پارتی جعفر بگیرم که همین داداشمون تا صبح بلزونه!

البته امیدوارم خودم افسرده نشم.

نگاهم به ماشین مسیح افتاد.

ذوق زده بالا پریدم و گفتم: اینه!

با دیدن نگاه حیرت زده راننده، خودم رو جمع و جور کردم.

بعد از خوندن آیت الکرسی و هفت قل و فوت کردنش به خودم، در رو باز کردم و به آرومی وارد خونه شدم.

سکوت خونه باعث شد جرئت پیدا کنم و وارد بشم.

پذیرایی و آشپزخونه که خالی بود.

خواستم جاهای دیگه رو هم بگردم که صدای مسیح از پشت باعث شد از جا بپریم: خانم پارسا!

سریع چرخیدم و با دیدنش نفس راحتی کشیدم.

\_ صد رحمت به جن!

زمان بی زمانه

اخم محوی بین ابروهاش نشست و گفت: چی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: هیچی! من رو صدا کردین؟

با همون اخم گفت: واسه چی برگشتین؟!

گنگ گفتم: چرا برگشتم؟ خب شما صدام زد...

بی حوصله بین حرفم پرید و گفت: منظورم اینه که چرا برگشتین این جا؟! پنج ساعتی که مهرزاد مدرسه ست، لازمتون ندارم. با راننده هماهنگ کنید که ساعت دوازده شما رو هم برسونه.

چهره ام در هم شد و آرام گفتم: باشه!

نگاهی به اتاقش کرد و گفت: من مهمون دارم. می دونم جزو وظایف شما نیست اما اگه میشه دو تا قهوه بیارین اتاق من. ممنون.

و رفت.

با لبخند به ژست مردونه اش نگاه کردم.

تا حالا از هیچ مردی به این اندازه خوشم نیومده بود.

مسیح واقعاً نمونه کامل یه مرد جذاب بود.

کمی فکر کردم و با آرش مقایسه اش کردم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: قد مسیح باید بلند تر باشه. البته قد آرش که تو عکس معلوم نبود! در کل مسیح بهتره.

به سمت آشپزخونه رفتم و دو تا فنجان قهوه ریختم.

پشت در اتاقی که واردش شده بود، ایستادم.

به جون ترانه می خواستم ببرم تو ها؛

ولی انقدر بلند حرف می زدن که آدم ترغیب می شد.

زمان بی زمانه  
\_ انقدر من و نیچون مسیح!

چه غلطاً.

این دیگه کی بود؟

\_ پیچوندن چیه مامان! من جوابم رو بهتون گفتم.

بشکنی زدم.

پس مادرش بود!

\_ تا کی می‌خوای به این وضع ادامه بدی؟ مگه میشه تا آخر عمر مجرد موند؟

\_ بار چندمه که راجع به این موضوع حرف می‌زنیم؟ گفتم من بعد از الناز به هیچ مونثی نگاه هم نمی‌کنم، ازدواج که دیگه هیچ.

چه وفادار!

از خدا که پنهون نیست، از خودم هم که نمیشه پنهون باشه، از شما هم پنهون نباشه که ته دلم شدیداً به الناز حسادت کردم!

البته ناگفته نمونه من برعکس اکثر دخترها که از جنس مذکر بدشون میاد، با هم‌جنس‌های خودم مشکل دارم!

حتی وقتی هنرپیشه‌های مورد علاقه‌ام ازدواج می‌کنن تا مدت‌ها برای نابودی دختره به هرطریقی نذر و نیاز می‌کنم!

\_ حداقل به مهرزاد رحم کن مسیح! اون بدون مادر نمی‌تونه.

\_ فعلاً که من هستم، پرستارش هم هست. البته پرستار جدیدش یه کم...

هیجان‌زده گوشم رو بیشتر به در چسبوندم.

دلم می‌خواست ببینم درمورد من چی میگه؛

زمان بی زمانه

اما نامرد همون موقع در رو با ضرب باز کرد و...!

با شدت روی زمین افتادم و سینی از دستم ول شد.

تنها کاری که تونستم انجام بدم، بستن چشم هام بود.

صدای شکستن فنجون ها بلند شد.

لا به لاش صدای نفس های عصبی مسیح رو هم می شنیدم؛

اما جرئت نداشتم سرم رو بلند کنم.

بعد از گذشت چند دقیقه، آرام چشم هامو باز کردم.

خدای من! عجب افتضاحی...

مسیح کنارم نشست و گفت: بلند شید.

دست راستم می سوخت.

احتمالاً یکی از ترکش های فنجون شکسته دستم رو زخمی کرده بود.

سرش رو جلو آورد و پیچ و پیچ وار گفت: این حرکتتون واقعاً تاسف باره خانم پارسا! وجب به وجب این

خونه دوربین داره و من حواسم به همه چیز هست. حالا بلند شید.

آروم از جام بلند شدم.

دلم می خواست از دست خودم زار بزنم.

دوربین دقیقاً بالای سرم بود و من گیج...!

\_ امیدوارم دیگه همچین چیزی ازتون نبینم. شما قراره الگوی مهرزاد من باشید، پس خودتون رو

تغییر بدین.

دلم می خواست به شرمزده بودن ادامه بدم، اما دیگه خیلی رو مخم راه رفت!

ازش خوشم میاد، درست!

زمان بی زمانه

ولی دلیل همیشه به خاطر دو تا فنجون انقدر وحشی بازی در بیاره و با انواع و اقسام حرف هاش بکوبتم.

با اخم گفتم: یه جوری حرف می‌زنی انگار دزدی کردم! من فقط گوش وایساده بودم، همین! به نظر شما این چیزیه که بابتش انقدر حرف بشنوم؟

با صدای داد و هوار من، مادرش و یه دختر جوون از اتاق بیرون اومدن.

زن با چشم های گرد شده به من نگاه کرد و گفت: چی شده؟!

مسیح اما به توجه به مادرش، با چشم های به خون نشسته داد زد: شما اخراجی خانم پارسا!

با این حرفش رسماً وا رفتم.

اخراجم؟

یعنی چی؟!

روز اول کاری، هنوز سه ساعت نگذشته بود اخراجم کرد؟!

آماده گریه کردن بودم که دختر دست هاش و دور شونه هام حلقه کرد و گفت: نگران نباش عزیزم. مسیح یه کم عصبی شد؛ مطمئن باش تصمیمش این نیست.

چهره‌ام رو تا جایی که می‌شد مظلوم کردم؛

با همون حالت به مسیح نگاه کردم و گفتم: آره؟!

اما مسیح با غضب روش و برگردوند و وارد اتاقش شد.

با حالت زاری گفتم: نه! واقعاً اخراجم کرد!

این بار مادرش دستم رو گرفت و روی کاناپه نشوندم.

\_ تو پرستار مهرزادی؟

با بغض ساختگی گفتم: بودم!

زمان بی زمانه

لبخند مهربونی زد و گفت: نگران نباش گلم! من با استفاده از فن مادرانه‌ام راضیش می‌کنم.

با تعجب گفتم: جدی؟ اون وقت چرا؟

شونه بالا انداخت و گفت: باید دلیل داشته باشه؟!

اخمی کردم و گفتم: معلومه! از دو حالت خارج نیست. یا می‌خواید بهم ترحم کنید که باید بگم پول برادر من از پارو بالا میره و نیازی به حقوق این کار ندارم، فقط به‌خاطر خود مهرزاد میام. و حالت دو اینه که بخواین من رو واسه پسرتون خواستگاری کنین!

با ناز موهامو از رو صورتم کنار زدم و گفتم: که اگه دلیلتون این باشه، بدجوری قاطی می‌کنم.

منتظر بودم بگه آره، واسه پسر می‌خوامت!

اما انگار تهدید توخالی رو جدی گرفت که گفت: نگران نباش دخترم هیچ‌کدوم نیست. فقط ازت خوشم اومده.

پوفی کشیدم.

در آخر هم واسه نزدیک شدن به مسیح باید دست به دامن خود مهرزاد می‌شدم!

دختر خیره نگاهم کرد و گفت: تو همسر مسیح و می‌شناختی؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_ منظورت همسر سابقشه؟

سرش و تکون داد و گفت: الناز.

نچی کردم و گفتم: نمی‌شناختمش. چه‌طور؟

\_ هیچی! همین طوری پرسیدم.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم و سرم رو چرخوندم.

حوصله نداشتم به مشکوک بودن این دو تا فکر کنم.

زمان بی زمانه  
مهم این بود که اخراج شده بودم...!

عین لشکر شکست خورده از جام بلند شدم که هردو همزمان گفتن: کجا؟!

کیفم رو برداشتم و گفتم: برم خونه دیگه. این جا بمونم که چی شه؟

\_ اگه از مسیح عذرخ...

دستم رو بالا بردم و گفتم: حرفش رو هم ننزید! خدانگهدار.

از خونه که خارج شدم، بغض تو گلوم گیر کرد!

انگار یه غده بزرگ تو گلوم گیر کرده بود.

تمام مسیر رو پیاده رفتم.

در رو باز کردم و بی حوصله کلید رو روی میز انداختم.

آروم و بی حس گفتم: سلام.

الیاس همین که صورتم رو دید، لبخندش محو شد و گفت: زمانه! چی شده؟

با این حرفش بغضم سر باز کرد و مثل بچه ها با گریه گفتم: مسیح اخراجم کرد!

و خودم رو توی آغوشش پرت کردم.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: باز چه گندی زدی زمانه؟!

گریه ام شدت گرفت.

با لحن پشیمونی گفت: باشه، غلط کردم! آروم باش.

کمی که حالم بهتر شد، اون زیر میر ها آب بینیم رو با پیراهنش پاک کردم و عقب کشیدم.

با چندان نگاه بی پیراهن خیسش کرد؛

اما به روم نیاورد!



زمان بی زمانه  
روی مبل نشوندم و گفتم: خب؟

\_ اخراج شدم دیگه. چی رو می‌خواهی بشنوی؟

\_ الکی اخراجت کرد؟

سرم رو تکیه دادم و با بغض گفتم: نه! پشت اتاق مهمونش گوش وایسادم و بعدش هم زبون درازی کردم. خب تقصیر خودش بود، اگه ادامه نمی‌داد...

\_ دستت درد نکنه زمانه خانم، یه سی سی آبرو برام می‌ذاشتی حداقل.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

نفسش رو محکم بیرون داد.

کلافه با انگشت هام ور می‌رفتم که با حرفی که زد انگار کورسوی امیدی تو دلم روشن شد؛

\_ اشکال نداره. من با مسیح حرف می‌زنم که ببخشتت.

با ذوق گفتم: بگو جون زمانه؟!

\_ به جون خودم!

\_ گفتم جون زمانه!

بلند شد و گفتم: مریضم جون تو رو قسم بخورم؟ میرم بهش زنگ بزنم. تو هم یه چای دم کن.

سریع از جام بلند شدم و گفتم: باشه. چای کجاست؟

در حالی که وارد اتاق می‌شد گفتم: تو کابینت سوم.

چای دم کردن جزو محدود چیزهایی بود که بلد بودم.

مسیح بعد از نیم ساعت حرف زدن و خون به جگر کردن من پشت در، بالاخره به خاتمه تماس رضایت داد.

اهم!

زمان بی زمانه  
جمله‌ام رو با فاعل "الیاس" اصلاح می‌کنم!  
سریع به سمتش رفتم.

– چی شد؟

از نگاهش که هیچ چیز رو نمی‌شد فهمید.

بی‌توجه به حال من، روی صندلی نشست و گفت: چای من کو؟

فنجون رو جلوش گذاشتم و گفتم: بنال دیگه.

– قبول کرد! گفت مشکل خاصی نداره و تو عصبانیت تصمیم گرفته.

با ذوق جیغی زدم و خودم رو توی بغلش پرت کردم.

نعره زد: آی سوختم!

با تعجب عقب رفتم و گفتم: چی شد؟

– احمق نمی‌بینی چای دستمه؟

خندیدم و گفتم: اشکال نداره. فردا می‌تونم برم؟

– آره. گفت پسرش تا یه هفته مدرسه نمیره.

ذوقم کور شد.

با نگرانی و دلهره گفتم: چرا مگه چش شده؟

الیاس بی‌تفاوت شونه بالا انداخت و گفت: تب کرده بردنش بیمارستان. می‌گفت به بدبختی براش  
آمیپول زدن و حالا بهتره. اما باز هم باید استراحت کنه.

– مطمئنی؟

– آره! حس مادر بودن گرفتی زمانه؟!

زمان بی زمانه

\_ مادر بودن چیه بابا. شب به خیر.

شب به خیر گفت و نفهمید چه آشوبی تو وجودم راه انداخت.

تا خود صبح یک ریز کابوس دیدم...

الیاس راست می گفت؛ حالتم شبیه مادرها شده بود!

کسی چه می دونست من با همین چندتا برخورد ساده، تا چه حدی به این پدر و پسر دل بستم؟!

اون قدر خواب ناآرومی داشتم که بدون این که متوجه بشم، آلارم گوشی رو قطع کرده و دوباره خوابیده بودم.

همین باعث شد نیم ساعت دیرتر از وقتی که باید، برسم.

خدمتکار در رو برام باز کرد.

با نیش باز گفتم: به! سلام صفیه جون!

مشتی به بازوش زدم و گفتم: چه طوری تو؟!

و بدون درنظر گرفتن عکس العمل و نوع نگاهش، وارد خونه شدم.

با دیدن مسیح لبخندم پررنگ تر شد.

با ژست قشنگی نشسته بود و قهوه می خورد؛

هم زمان کتابی که دستش بود رو هم می خواند.

از همیشه زیباتر، عینک طبیش بود که جذاب ترش کرده بود.

\_ سلام مسیح!

سرش رو بلند کرد و طوری نگاهم کرد که مجبور شدم بعد از فاصله نیم دقیقه ای، یک "آقا" بچسبونم به اسمش!

\_ نیم ساعت تاخیر داشتین.

زمان بی‌زمانه  
\_ بله؛ درواقع سی و پنج دقیقه.

سرش رو بلند کرد و گفت: دقیقاً بیست و نه دقیقه. چرا اصرار دارین زیادتر باشه؟

\_ خب چون حداقل باید پنج دقیقه زودتر این‌جا می‌بودم.

دوباره نگاهش رو به کتابش دوخت و گفت: صبحونه مهرزاد روی میزه.

\_ شما امروز خونه‌اید؟

بدون بلند کردن سرش گفت: نه، اما زودتر برمی‌گردم.

سینی صبحانه رو از روی میز برداشتم و به سمت اتاق مهرزاد رفتم.

با دیدن چهره گرفته و مچاله‌اش توی خواب، انگار یه تکه از قلبم کنده شد!

این پدر و پسر چه مغناطیسی داشتند؟!

گوشه تخت نشستم و سینی و روی پاهام گذاشتم.

دستم رو جلو بردم و پیشونی و گونه‌اش رو لمس کردم.

کمی تب داشت.

به آرومی صداش زدم: آقا مهرزاد؟

هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

این بار یه کم بلندتر گفتم: مهرزاد؟!

پلک هاش لرزید؛

اما باز هم واکنشی نشون نداد.

باز هم بلند تر صداش زدم: مهرزاد جان؟!

زمان بی زمانه

چشم های قرمز و خمارش رو کمی باز کرد.

با دیدن من لبخندی زد و کمی نیم خیز شد.

با صدای گرفته اش گفت: سلام زمانه!

ذوق زده از این که به جای "عملی" اسمم رو صدا کرد گفتم: سلام به روی ماهت عزیزم! خوبی؟

\_ پدیده ماه گرفتگی تو صورت ماهم ایجاد شده! می بینی؟ با این قیافه دیگه هیچ کس به بابام زن نمیده!

با خنده گفتم: چه ربطی به بابات داره؟

اخمی کرد و گفت: باشه می دونم تو در هر شرایطی زن بابام میشی! به جای این حرف ها بهم امیدواری بده که انقدرها هم نابود نشدم!

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: مهرزاد من خیلی هم خوشگله!

چشمکی زدم و گفتم: مثل باباش!

با خنده نگاهم کرد.

و من کم کم لبخندم محو میشد.

یه تهی بزرگ تو دلم احساس می کردم.

درسته الیاس رو دارم، اما حس نداشتن خانواده همیشه عذابم می داد.

بدتر از همه این بود که هیچ اطلاعی از هویتشون نداشتم که واسه پیدا کردن اون ها تلاش کنم!

حتی نمی دونستم چه طور از هم جدا شدیم...

من رو رها کردن و نخواستنم؟

یا این که گم کردن؟

شاید هم مجبور شدن که ولم کنن...

زمان بی زمانه  
احتمال های زیادی وجود داشت.

همیشه انقدر به این موضوع فکر می‌کردم که در آخر سردرد می‌گرفتم.

آهی کشیدم و از باتلاق افکارم بیرون اومدم.

لقمه کره و مربا گرفتم و گفتم: باید حسابی خودت رو تقویت کنی مرد کوچک.

و دستم رو به سمت دهنش دراز کردم.

\_ آ کن! آفرین پسر خوب!

نگاهش رو بین لقمه و صورتم چرخوند و گفت: تو واقعاً سه چهار تا تخته‌ات کمه ها زمانه! من الآن  
کره بخورم که باید تو مراسم تشییع جنازه‌ام شرکت کنی!

لقمه رو گوشه سینی گذاشتم و گفتم: خدانکنه دیوونه! خب حواسم نبود!

تکه‌ای از پنیر رو برداشتم و خواستم لقمه بگیرم که سینی رو از دستم گرفت و گفت: خودم می‌تونم  
بخورم. تو برو جواب تلفنت و بده.

با تعجب گفتم: تلفنم؟

سرش رو تکون داد و گفت: آره. از جیبت افتاده رو زمین، سایلنت هم هست.

بلند شدم تا دنبال گوشی‌ام بگردم که با حس جسمی زیر پاشنه‌ام، سریع پام رو برداشتم.

خب... متاسفانه خودش بود!

با لب های آویزون از روی زمین برش داشتم.

گلشش آسیب دیده بود.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بدون نگاه کردن تماس رو وصل کردم.

\_ بفرمایید؟

زمان بی زمانه

\_ اوه چه لفظ قمر! تو همون زمانه ای نیستی که موقع دبیرستان سر نیم نمره، به معلم ریاضی جلوی خودش و بچه ها فحش ماد...

سریع از اتاق خارج شدم تا مهرزاد ادامه حرف هاش رو نشنوه و بیشتر از این تو تخیلش خراب نشم! در رو بستم و گفتم: ای لال شه اون زبون دسته بیلت! چه مرگته لیاقت نداری باهات عین آدم حرف بزمن؟ دوست داری فحش بخوری؟

مستانه خندید و گفت: الآن مطمئن شدم خودتی! که اومدی تهران و من رو یادت رفته آره؟

\_ مگه نگفتم؟ تو هم خوب جواب صداقتم رو دادی!

\_ بعدش که من یادت انداختم نباید زنگ میزدی آدم بوق؟ الیاس راست می گفت تو شتری! تو شتری زمانه!

\_ شتر باباته! الیاس غلط کرد همچین زری زد، تو هم دوبل غلط کردی که تکرارش می کنی. دوباره خندید.

احتمال دادم که طبق معمول چیزی مصرف کرده باشه.

خودم به کنار، دوست هام هم آدم نیستن!

\_ راستی شنیدم الیاس نامزد کرده؟ می دونی اصلاً براش آرزوی خوشبختی نکردم! امیدوارم دختره بمیره! یا نه... نازا بشه. بعدش سرطان پوست و مو بگیره، بعد بمیره!

با این حرفش به گذشته پرت شدم.

سحر و الیاس یه مدت خیلی کوتاه با هم بودن؛

اما الیاس نتونست باهاش کنار بیاد و خیلی زود رابطه شون رو تموم کرد.

با این که از ترانه متنفر بودم و سحر دوست قدیمی ام بود، از رابطه ای که الیاس با ترانه داشت بیشتر راضی بودم.

سحر اصلاً آدمی نبود که بشه باهاش زندگی کرد.

زمان بی زمانه  
- هوی زمان؟! گوشت با منه؟!

پوفی کشیدم و گفتم: آره!

و آروم تر گفتم: واسه شنیدن شاهنامه های تو گوش فیل باید داشته باشم!

- من هم همین چند وقت پیش نامزد کرده بودم.

بی حوصله و کوتاه گفتم: خب؟

بی حس جواب داد: هیچی دیگه! دیدم به درد هم نمی خوریم ازش جدا شدم.

کمی کنجکاو شدم، پرسیدم: مگه چه طوری بود؟

- اصلاً عجیب غریب بود زمانه! آدامشش رو بد می جوید.

با چشم های گرد شده گفتم: وا! این که نشد دلیل!

- وسط حرف جمع می دوید.

- خب بهش گوش زد می کردی، چرا جدا شدی؟

- با دهن پر حرف می زد، اون هم حرف بد بی خودی. بد بود بعد هی میگفت بدبین شدی. هی

صداش و بلند می کرد! دعوا راه می انداخت بعد هولم می کرد. دروغاش هم در سطح المپیکن.

- اوه! پکیج کامل بوده پس!

- آره! تا بحث درآمد می شد همه جا می شد ذی نفع می چاپید.

- چه آدم لاشخوری! ببینم از تو که چیزی نزد؟ البته فکر نکنم به زور تو رسیده باشه! حالا این پکیج

دیگه چه خصلت هایی داشته؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: بی شعور بود ادب نداشت، مهمون نشسته بود می رفت می خوابید.

هینی کشیدم و گفتم: این خیلی بده؛ زندگی با آدم های بی شعور اصلاً غیرممکنه!

- راجع به همه چی نظر می داد فکر می کرد عقل کله؛



زمان بی زمانه  
رد خله. از خودش هیچی نیست صحبت هاشم که همه نقله قوله.

\_ آدم نابودتر پیدا نکردی؟

صداش رو بلند کرد و با ریتم گفت: میگه اون دستات دیگه دستای قدیم نیست؛ میده بوی غریبه ها  
رو! اُ! اُ!

هی میگه دیگه خود واقعیمو بد شناخته، نمیخوره فریب ما رو!

اخمی کردم و گفتم: عوضی چهارساعته اسکلم کردی؟!!

بلند خندید و گفت: بده مگه؟ کنسرت رایگان تتلو گذاشتم برات!

جیغی کشیدم و گفتم: گم شو سحر! من خر رو بگو که به چرندیات تو گوش میدم!

\_ زم...\_

بین حرفش قطع کردم.

دختره روانی!

در اتاق رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

مهرزاد با تعجب نگاهم کرد و گفت: خوبی زمانه؟

عصبی گفتم: آره!

برای چند دقیقه ساکت شد.

کمی بعد دوباره گفت: خوب نیستی ها!

سرم رو بلند کردم و سعی کردم با لحن آرام تری جواب بدم.

نفسی گرفتم و گفتم: خوبم عزیزم!

\_ بذار یه سوال ازت بپرسم؛ هم حواست پرت شه هم هوشت رو بسنجم.

زمان بی‌زمانه  
سرم رو تکون دادم و گفتم: پیرس.

تو جاش جابه‌جا شد و گفت: فکر کن الان ساعت هشت شبه.

\_ خب؟!\_

\_ ساعت رو می‌ذارى رو نُه صبح. تا اون موقع که ساعت زنگ می‌زنه چند ساعت خوابیدی؟

\_ ام... هشت تا هشت دوازده ساعت، یه ساعت هم اون‌ور... سیزده ساعت؟!\_

سرش رو تکون داد و گفت: نه! هوش در حد جلبک قرمز اعماق اقیانوس آرامه، زمانه.

لب هام رو جمع کردم و گفتم: خب جوابش چی میشه؟

\_ یه ساعت!\_

\_ وا! اون وقت چه‌طور حساب کردی؟\_

با لبخند بانمکش گفت: خب ساعت که نمی‌دونه تو منظورت نُه صبحه. یه ساعت بعد زنگ می‌زنه!

با خنده بلند شدم و گفتم: چه پسر انیشتینی!

سینی رو برداشتم و گفتم: وقتی برگشتم با هم بازی می‌کنیم، باشه؟

از جاش بلند شد و گفت: اتفاقاً یه بازی از دوستم گرفتم تازه. فوتبال که دوست داری؟

با این‌که حالم از فوتبال به هم می‌خورد و به الیاس هم اجازه دیدنش رو نمی‌دادم، گفتم: معلومه که

دوست دارم. پس خودت رو گرم کن تا پیام!

با بهت به صفحه بازی نگاه کردم.

\_ زمانه؟!\_

همون طور بهت زده سرم رو تکون دادم.

مهرزاد در حالی که سعی داشت خنده‌اش رو بخوره گفت: گریه نکن خب دفعه اولت بود.

زمان بی زمانه

دستم رو به معنای برو بابا تکون دادم و درحالی که سعی می‌کردم بازی مجدد رو بین انبوه دکمه‌ها پیدا کنم گفتم: گریه چیه؟ من خوراک به بینی مالیدن خاکم! این دفعه نشونت میدم.

\_ هه! بابام هم تو فوتبال حریف من نمیشه! همین الان سی و سه تا گل بهت زدما. رکورد گل خوردن رو شکستی! رومانی سی و دو تا گل خورده بود، رو دستش زدی.

بی توجه به کری خوردنش دکمه استارت بازی رو زدم و گفتم: به جای حرف زدن، عمل کن بچه جون. اون قدر غرق بازی شده بودم که زمان از دستم در رفت.

بالاخره بعد از باخت‌های متعدد، یک بار به صورت کاملاً اتفاقی شکستش دادم!

با ذوق جیغی زدم و گفتم: اینه! آخی الان حالت گرفته شد؟ اشکال نداره که! برو مشق‌هات رو بنویس!

مشتی به شونه‌ام زد و گفت: جوگیر شدی‌ها! خوبه فقط یه بار بُردی.

و در حالی که ادای من رو در می‌آورد، بلند شد.

من هم بلند شدم و گفتم: کجا میری بازنده؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اگه اجازه بدی دستشویی.

آهانی گفتم و روی کاناپه نشستم.

گوشیم رو از توی جیبم درآوردم.

آرش بهم پیام داده بود.

چند بار چشمی متن رو خوندم؛

بعد پیامش رو زیر لب تکرار کردم: "من

مسئله‌ای ساده هستم

حل می‌شوم

زمان بی زمانه  
روزی در آغوشت!"

ابرو بالا دادم و گفتم: نه بابا!

در جوابش نوشتم: جمله باحالی بود، اما اشتباه فرستادیش.

چیزی از فرستادن پیام نگذشته بود که جواب داد: مقصدم دل زمانه بود. یه دختر دیوونه و کله شق!  
اون جا کجاست!؟

\_ متاسفانه پست چی قاطی کرد، مقصدت یه جای دیگه زمانه شد! ببخشید که میگم ولی کله شق و  
دیوونه باباته! خل شدی نصف شبی؟

\_ نصف شب؟ هنوز ظهر نشده عزیزم!

آهی کشیدم و نوشتم: بعداً حرف می‌زنیم.

گوشی رو توی جیبم برگردوندم.

چی می‌شد مسیح رو داشتم با اخلاق آرش!؟

اون موقع می‌شد یه پک کامل!

حیف که مسیح خیلی تلخ و بی‌شعور و احمق و بی‌ادبه.

بعد بیست و هشت سال عاشق چه کسی شدم!

اما در کل لایق دوست داشتن هست...!

خیلی منتظر مهرزاد موندم، شاید بیشتر از نیم ساعت.

مگه یه دستشویی رفتن چه قدر طول میکشه؟

غرغرکنان از جام بلند شدم و لیوان آب دست نخورده مهرزاد رو از توی سینی برداشتم.

قلپی آب خوردم و از اتاق خارج شدم.

یه لحظه دست و پام رو گم کردم و باعث شد محتوای لیوان و روی زمین خالی کنم.

زمان بی زمانه  
خیره به زمین خیس، نفس راحتی کشیدم.

خداوشکر لحظه آخر لیوان رو گرفتم؛

وگرنه مسیح اخراج که هیچ، آتیشم می‌زد!

عید امسال که تنگ ماهی رو شکستم می‌دونستم تا آخر سال بشکن بشکن در راه داریم!

اون از زیرپایی که ناخواسته برای تمنا گرفتم و کل میز به گاج رفت؛

دفعه بعد هم موقع گوش وایسادن پشت اتاق مسیح، همه فنجون ها رو شکستم.

بی‌خیال گفتم: اشکال نداره بابا آب روشناییه. خداوشکر مسیح خونه نبود.

بی توجه به زمین که خیس شده بود، راهرو رو دور زدم تا اول لیوان رو توی آشپزخونه بذارم.

لیوان رو که روی میز گذاشتم، دوباره به سمت دستشویی رفتم.

از همون جا مهرزاد رو صدا زدم.

\_ مهرزاد؟

تقه ای به در دستشویی زدم.

\_ آقا مهرزاد؟!

جوابی نداد.

کم کم داشتم نگران می‌شدم.

دوباره گفتم: مهرزادجان خوبی؟

\_ ...

\_ من در رو باز می‌کنم. باشه؟

\_ ...

زمان بی‌زمانه  
\_ مهرزاد؟ صدای من و می‌شنوی؟

اما باز هم جوابی نشنیدم.

دست لرزون و سردم روی دستگیره گذاشتم.

\_ من اومدم تو.

دستم رو کمی فشار دادم و در رو باز کردم.

\_ مه...م...

ادامه حرفم رو به صورت غیرارادی خوردم.

از شدت وحشت با برگ‌هام خزان به پا کردم و بعد سیاهی مطلق!

...

\_ تبلت رو هم بذار توی اتاق من.

\_ اما بابا...

\_ بحث نکن مهرزاد. خودت هم می‌دونی کارت اشتباه بود.

مهرزاد سرخورده و با بغض جواب داد: بله می‌دونم؛ چشم.

و مسیح جدی گفت: دفعه آخرت بود که...؟

\_ بله! عذر می‌خواهم.

آروم لای چشمم رو باز کردم.

مهرزاد سریعاً متوجهم شد.

با دو به سمتم اومد و گفت: خوبی زمانه؟!

نیم خیز شدم و گفتم: آره خوبم. کی خوابم برد؟

زمان بی زمانه  
مهرزاد نگاهی به مسیح کرد.

ناخودآگاه من هم به مسیح نگاه کردم.

در حالی که گردن خشک شده‌ام رو می‌مالیدم گفتم: سلام!  
مثل همیشه بی هیچ حسی سرش رو تکون داد و گفت: سلام.

\_ زمانه؟!\_

دوباره نگاهم رو به سمت مهرزاد سوق دادم.

\_ من باید یه چیزی رو بهت بگم.

کنجکاو گفتم: می‌شنوم.

شرمگین سرش رو پایین انداخت و گفت: من چند ساعت پیش ترسوندتم و تو غش کردی! واقعاً  
متاسفم.

با این حرفش همه چیز یادم اومد.

چهره غرق خون مهرزاد روی کاناپه...

راستی چرا دستشویی‌شون کاناپه داشت؟!\_

چه مسخره!

اون فضا چه نیازی به کاناپه داره واقعاً؟!\_

سکونتم رو که دید با بغض گفتم: زمانه؟ من رو نمی‌بخشی؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های براقش نگاه کردم.

همون‌طور جدی گفتم: بیا این‌جا.

مهرزاد دوباره سر چرخوند و به پدرش نگاه کرد.

زمان بی‌زمانه  
مسیح در حالی که سیگارش رو روشن می‌کرد گفت: من بابت این کار تنبیهش کردم؛ می‌تونی معذرت  
خواهی‌اش رو قبول نکنی.

چه‌طور همچین چیزی رو ازم می‌خواست؟

مگه می‌تونم در مقابل چشم‌های اشک‌آلود و پشیمون مهرزاد مقاومت کنم؟!

واقعاً که مسیح بی‌احساس و سنگ‌دل بود.

مهرزاد با همون چهره سرخورده و غمگین کنارم ایستاد.

دستش رو گرفتم و گفتم: یه چیزی ازت می‌خوام؛ اگه بدی می‌بخشمت.

تند سرش و تکون داد و گفت: حتماً! هرچی که باشه!

لبخند بزرگی زدم و گفتم: اون خون‌ها چی بود کلک؟ امروز بدش بهم من هم داداشمو بترسونم!

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد؛

بعد با ذوق گونه‌ام رو بوسید و گفت: مرسی زمانه! مرسی که بخشیدی.

لبخند مهربونی زدم و متقابلاً گونه‌اش رو بوسیدم.

– من میرم بطری خون رو برات بیارم.

قبل از این‌که من یا مسیح واکنشی نشون بدیم، دوید و از اتاق خارج شد.

با لبخند سر‌چرخوندم و به مسیح نگاه کردم.

با دیدن اخمی که روی صورتش بود، لبخندم از بین رفت.

– چیزی شده؟!

دود سیگارش رو فوت کرد و گفت: یه چرای بزرگ تو سرمه؛ قطعاً به زودی جوابش رو پیدا می‌کنم.

گنگ گفتم: چه چرایی؟



زمان بی زمانه  
جلوتر اومد.

خیلی جلوتر!

تو فاصله چند سانتی متری ام و ایساده و سیگارش و روی تاج تخت، جایی دقیقاً کنار گوش من خاموش کرد.

اما من فارغ از همه چیز به دست هاش خیره شدم.

به اون تتوی گنگ...

و به ساعت چرمی که همیشه دستش بود.

بعد نگاهم رو بالا آوروم و به چشم های زیبای مشکیش خیره شدم.

منتظر بودم حرفش رو بزنه.

اما سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.

نفسم رو توی صورتش فوت کردم و با طنازی گفتم: حرفت رو ادامه نمیدی؟!

بدون هیچ حسی توی نگاهش، برگشت و گفت: شما مرخصید. فردا می بینمتون.

و از اتاق خارج شد.

پوفی کردم و گفتم: این هم از امروز! خاک تو سر من که مثلاً می خوام این رو عاشق خودم کنم!

حاضر شدم و بعد از خدا حافظی مختصری از خونه بیرون رفتم.

دلم می خواست پیاده روی کنم.

دستم رو برای راننده که در رو برام باز کرده بود تکون دادم و گفتم: زحمت نکش عمو. پیاده میرم.

بلانست گاو، بی حرف سرش رو انداخت پایین و رفت.

کیفم و روی شونم مرتب کردم و از خونه بیرون رفتم.

زمان بی زمانه  
البته این کارهای شاعرانه هیچ جوره با گروه خونی من سازگار نبود؛

وسط راه خسته شدم و تاکسی گرفتم!

اون روز استثنا بود.

چون ترانه بالاخره رفته بود خونه خودشون.

کنار الیاس نشستم و به برگه هایی که روی زمین پهن کرده بود نگاه کردم.

\_ خسته نباشی.

برای چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو به برگه ها دوخت.

\_ مرسی عزیزم. امروز چه طور بود؟

شونه بالا انداختم و گفتم: بد نبود.

\_ باز مسیح رو اذیت کردی؟

با حرص گفتم: نه بابایی! خودم رفتم دستشویی خودم هم غدام و خوردم به ایشون زحمت ندادم.

بی خیال گفتم: آره والا انگار دو سالته.

دیگه واقعاً بهم برخورد!

با توپ پر بلند شدم.

وقتی دیدم توجهی بهم نمی‌کنه، لگدی به وسیله هاش زدم که باعث شد گوشه کاغذش کمی پاره بشه.

با خشم سرش رو بلند کرد و گفت: چی کار می‌کنی زمانه؟

شونه بالا انداختم و گفتم: دوسالمه. بی ام دبلیو که نیستم بالاخره به یه جایی می‌خورم دیگه.

دیگه چیزی نگفت و من هم وارد اتاقم شدم.

زمان بی زمانه  
حوصله حرف زدن با مسیح رو هم نداشتیم.

خدای من!

چرا جدیداً اسم همه رو با مسیح اشتباه می‌گرفتم؟

تا الآن الیاس بود؛

حالا آرش هم به این لیست اضافه شد!

سرم رو تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم.

دیگه از دست رفته بودم!

اون شب سعی کردم از نبود ترانه استفاده کنم.

غذا سفارش دادم و میز رو با سلیقه چیدم.

با این که الیاس کلاً تو هیروت سیر می‌کرد، شب خوبی بود.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم.

شلوار گشادم رو با جین ذغالیم عوض کردم و مانتوی طوسی‌ام رو هم پوشیدم.

بعد از آرایش نسبتاً غلیظم، موهام رو محکم بستم و شالمو روی سرم انداختم.

خمیازه کشان از اتاق بیرون رفتم.

الیاس زودتر از من رفته بود.

راننده مسیح هم با قیافه اخموش منتظرم بود.

در رو باز کردم و نشستم.

هم‌زمان با خمیازه کشیدنم سلام کردم و در رو به هم کوبیدم.

از توی آینه چپ چپ نگاهم کرد و جواب سلامم رو به زور داد.

زمان بی زمانه  
اهمیتی ندادم و کشی به بدنم آوردم.

\_ چرا انقدر آروم میری عمو؟! یه بار من زود بیدار شدم ها.

باز هم از توی آینه نگاهم کرد، اما این بار جوابی نداد.

چشم غره ای رفتم و گفتم: خود مسیح انقدر خودش و بغ نمی‌کنه! ایش!

نمی‌دونم چرا مسیر انقدر طولانی شده بود.

خودم رو از بین دو صندلی جلو کشیدم و گفتم: حالا یه آهنگی چیزی بذار حال کنیم.

با لحن سردی جواب داد: آهنگ ندارم.

پوفی کشیدم و گفتم: ای بابا! چی داری پس؟

دوباره نگاهم کرد و جواب نداد!

این بار از کوره در رفتم و گفتم: چرا هر چی میگم سین می‌کنی و جواب نمیدی؟!

ماشین رو کنار زد و به سمتم برگشت.

هنوز با حرص داشتم نگاهش می‌کردم.

لبخند دندون نمایی زد که باعث شد چشم هام قل بخوره و بیفته جلوی پام.

لب های من هم کش اومد و گفتم: عه بالاخره خندیدی! تا حالا ندیده بودم بخندی.

سرش رو جلوتر آورد و گفت: می‌خواهی یه چیزهایی نشونت بدم که تا حالا ندیدی؟

هیجان زده دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم: عالیه! من عاشق این جور کارهام!

نیشخندی زد و گفت: جدی؟!

با دیدن حالت صورتش مخصوصاً خبائتی که توی چشم هاش بود، یه کم مغزم کار افتاد!

\_ ام... به نظرم ادامه راه رو بریم. مسیح منتظره!

زمان بی زمانه

این بار دیگه چیزی نگفت و به جاش راه افتاد.

با دیدن مسیر ناآشنایی که می‌رفت، ترسم بیشتر شد.

خواستم بگم کجا میری...

اما یه کم احمقانه به نظر می‌رسید!

گوشی‌ام رو برداشتم و در حالی که سعی می‌کردم عادی جلوه کنم به الیاس پیام دادم: کجایی داداش؟

پنج دقیقه گذشت، اما جوابی نداد.

باز هم پاستوریزه بازی در آورده بود و موقع کار گوشی‌اش رو کنار گذاشته بود.

هر فحشی که بلد بودم نثارش کردم و این بار به مهرزاد پیام دادم: مهرزادجان؟

اما اون هم جواب نداد.

کلافه و با استرس چشم دوخته بودم به گوشی و نذر و نیاز می‌کردم.

بعد از گذشت ده دقیقه جواب داد.

تو اون لحظه، پیدا کردن خانواده‌ام هم نمی‌تونست تا این حد خوشحال و ذوق زده‌ام کنه!

با خوندن متن پیام، چهره سرد مسیح جلوی چشم هام نقش بست: ساعت هفت و سی دقیقه ست

خانم پارسا!

تازه یادم افتاد تبلت مهرزاد به خاطر ترسوندن من دست مسیح بود.

نگاهی به جاده کردم.

از شهر خارج شده بودیم.

از شدت ترس، دست و پاهام به لرزه افتاده بود و حرکت قطرات عرق رو پشت گردن و کمرم حس

می‌کردم.

زمان بی زمانه

جواب دادم: به خدا من امروز زودتر از همیشه بیدار شدم آقامسیح! اما این راننده تون داره من رو می بره اون جا که عرب طی انداخت.

چند دقیقه گذشت اما جوابی نرسید.

یک بار از اول پیام هامون رو خوندم و رسیدم به بخش "عرب طی انداخت!"

ضربه ای به پیشونی ام زدم و باز نوشتم: ببخشید، جایی که عرب طی کشید!

جوابی نداد؛

اما زنگ گوشی راننده بلند شد.

به احتمال زیاد، مسیح بهش زنگ زده بود.

کمی امیدوار شدم.

پای راستم و روی اون یکی انداختم و منتظر شدم تا جواب بده.

کاملاً بی تفاوت گوشی را برداشت و بدون ذره ای استرس جواب داد.

دست هام رو به هم پیچیدم و با خودم گفتم: نگران نباش! کافیه به مسیح اعتماد کنی.

\_ بله ننه؟

حیرت زده سرم رو بلند کردم.

ننه؟!

واقعاً گفت ننه؟!

دوباره خودم رو دلداری دادم: حتماً با مسیح شوخی داره، بهش میگه ننه! آره همینه. مطمئن باش

مسیح بهش زنگ زده و نجات میده!

\_ باشه. یه دقیقه صبر کن.

گوشی رو پایین آورد و رو به من گفت: خانم پارسا؟!

زمان بی زمانه

سریع سرم رو بلند کردم و با مردمک لرزون چشم هام نگاهش کردم.

\_ یه لطفی کن، این هایی که من میگم و بنویس.

آب دهنم رو قورت دادم و با حرکت سر گفتم باشه.

خودکار و دفترچه کوچکم رو از کیفم بیرون آوردم و منتظر شدم.

\_ یه شونه تخم مرغ. سه کیلو سبزی خوردن با ریحون اضافه. یه کیلو گوجه. همین؟ باشه یادم نمیره. خدافظ.

با حواس پرتی تا جمله آخرش رو نوشتم.

کلافه ضربه ای به پیشونی زدم و چند جمله آخر رو تا جایی که می شد خط خطی کردم.

بعد هم برگه رو به دستش دادم.

از توی آینه نگاهم کرد و لبخندی زد که باعث شد دوباره سنکوپ کنم!

چند ثانیه بهن خیره شد؛

در واقع یک نگاهش به جاده بود و یک نگاهش به من!

بعد سرش رو برگردوند و بدون نگاه کردن بهم، گفت: ممنون.

جلوی یه خونه ویلایی بزرگ و ترسناک که ایستاد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

رنگم پریده بود و صدای قلبم رو کاملاً واضح می شنیدم.

این چه سرنوشتیه خدا!

واقعاً هیچ کس نبود که به دادم برسه؟!

ماشین رو جلوی در پارک کرد و پیاده شد تا در رو باز کنه.

از فرصت استفاده کردم و در رو به آرومی باز کردم.

زمان بی‌زمانه  
با فاصله چند متری از من ایستاده و پشتش بهم بود.

در ماشین رو نصفه رها کردم و آرام به سمت مخالف حرکت کردم.

\_ خانم پارسا!

با شنیدن صداش، به چیزی فکر نکردم.

تنها کاری کردم تند کردن قدم هام بود.

طوری می‌دویدم که چند بار نزدیک بود با کله پخش زمین بشم؛

اما احتمالاً دعای یکی پشتم بود که نیفتادم.

نمی‌دونستم کجا میرم.

فقط می‌خواستم از اون جا فرار کنم.

اصلاً نمی‌خواستم چیزهایی که تو روزنامه ها و اخبار درمورد به فنا رفتن دخترهای جوون خونده و  
شنیده بودم، سرم بیاد!

یا اگه هم‌چین بلایی سرم اومد، حداقل پیش خودم شرمنده نشم که عین هویج سالادی وایسادم و  
هیچ کاری نکردم.

یه لحظه برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم تا ببینم دنبالم اومده یا نه.

اما با دیدن راننده که کنار مسیح ایستاده بود کم کم سرعت قدم هام کاهش پیدا کرد!  
و در نهایت سرجام وایسادم.

حس خوبی به نگاه پرتاسفشون نداشتم!

یعنی همه چیز زاده ذهنم متخیلم بود؟!

من که این‌طور فکر نمی‌کنم!

راننده مسیح بدجوری کثیف و خطرناک به نظر می‌رسید.



زمان بی‌زمانه  
مسیح با قدم‌های همیشه محکمش به سمت راه افتاد.

از جام تکون نخوردم و صبر کردم تا بهم برسه.

اومد و اومد تا رو به روم رسید.

درست رو به روم!

طوری که نوک کفش هامون فاصله خیلی کمی داشتن.

– چی شد، چرا فرار کردی؟!

نگاهم رو از کفش هامون بالاتر آوردم تا به چشم‌های سردش رسیدم.

تو اون لحظه اصلاً به این دقت نکردم که واسه اولین بار موقع حرف زدن باهام از فعل مفرد استفاده کرده!

فقط می‌خواستم حرصم رو خالی کنم.

با اخم و صدای تقریباً بلندی گفتم: نمی‌شد بگی داریم میایم پیش تو؟ داشتم زهره ترک می‌شدم.

بی‌حرف دستش رو بالا آورد و روی گونه‌ام گذاشت.

چشم هام گرد شد و با تعجب بهش نگاه کردم.

باورم نمی‌شد مرد مقابلم مسیح باشه!

یعنی نرم شده؟

نکنه از من خوشش اومده؟!

دستش رو نوازش وار از روی گونه و گردنم پایین آورد و گفت: گونه هات یخ زده.

از روی بازو و ساعدم گذشت و به من دستم رسید.

انگشت هاش رو بین انگشت هام فرو کرد و گفت: دست هات داغه!

زمان بی زمانه

سرم رو تکون دادم و گفتم: آره! وقتی می‌ترسم صورتم یخ می‌زنه و بدنم داغ میشه!

همون طور خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت.

گاهی از نگاهش می‌ترسیدم.

از خودش هم!

خیلی مرد مرموز و ترسناکی به نظر می‌رسید.

اما حالا می‌فهمم که این مرد مرموز و ترسناک تا چه حد قلبم رو تسخیر کرده...!

نفسش رو بیرون داد و گفت: این ویژگی‌ات هم شبیه النازه!

حس کردم برای چند ثانیه نفسم قطع شد.

من شبیه النازم؟!

الناز، همسر سابقش و مادر مهرزاد بود نه؟!

یادم افتاد زنی که روز اخراج کردنم همراه مادرش اومده بود، ازم پرسید نسبتی با الناز دارم؟

حتی مهرزاد هم من رو مثل مادرش دونسته بود و به خاطر همین رابطه‌اش باهام خوب بود.

این یعنی مسیح باهام نرم نشده...

فقط من شبیه عشق مُرده‌اش ام!

تمام تلاشم رو کردم که ناراحت به نظر نیام و اشک نریزم.

پس بی‌حرف راه افتادم.

مسیح هم دنبالم اومد و گفت: صبر کن!

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم: باشه فهمیدم! این ویژگی‌ام شبیه الناز خانمه. اصلاً هم ناراحت

نشدم که بخوای بابتش توضیح بدی و عذرخواهی کنی! باور کن.

زمان بی زمانه

– می‌خواستم کارهایی که باید بکنی رو بگم!

امروز روز من نبود!

چرا انقدر بی‌فکر عمل می‌کردم و ضایع می‌شدم؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم: بگو.

– امروز زحمتت بیشتره. من و برادرم یه کاری داریم، خانمش هم درگیره. واسه همین اومدیم این جا تا پیش مهرزاد و دخترعموش باشی.

سرم رو تکون دادم و گفتم: مشکلی نیست.

– فقط کارمون زیاد طول می‌کشه. حداقل تا نه شب. یه خدمتکار خونه ست و تنها نیستید، ولی خب سرش به کار خودشه. پس تو به فکر شام و این چیزا نباش. فقط حواست به بچه ها باشه.

بی حوصله گفتم: فهمیدم. حالا برم؟

چشم هاش رو به نشونه تایید باز و بسته کرد و من بدون این که چیزی بگم، به سمت خونه ای راه افتادم که در وهله اول به نظرم ترسناک اومده بود؛

اما حالا که بهش دقت می‌کردم، هیچ نقطه ترسناکی توش نمی‌دیدم!

انگار نقطه ترسناک ماجرا، راننده مسیح بود که موقع حرف زدنمون رفته بود.

یا شاید هم خود مسیح باعث از بین رفتن ترسم شده بود...

در خونه نیمه باز بود.

به آرومی هلش دادم و وارد شدم.

با شنیدن صدای آهنگ خیلی بلندی که می‌اومد، ابرو هام بالا پرید.

در رو بستم و با قدم های تند و بلند وارد شدم.

زمان بی زمانه

صدا رو که دنبال کردم، به ماشینی که ته حیاط طویل پارک شده بود رسیدم.

مهرزاد کنار ماشین وایساده بود و مدام به شیشه می‌کوبید.

گاهی هم با صدای بلندی حرف می‌زد، اما صداش بین آهنگ شاد شمالی که پخش می‌شد، گم شده بود و انگار فقط لب هاش رو تکون می‌داد.

کنار مهرزاد ایستادم و به دختر بچه ریزه میزه ای که توی ماشین بالا پایین می‌پرید نگاه کردم.

گاهی بوق می‌زد، گاهی با راهنما و برف پاکن ور می‌رفت؛

گاهی هم صدای آهنگ رو بیشتر می‌کرد.

یعنی عامل این همه سر و صدا اون فسقلی بود؟!

بعید می‌دونم سنش به چهار سال رسیده باشه!

مهرزاد که متوجهم شده بود، نزدیک تر اومد و با صدای بلندی گفت: درها رو قفل کرده. هرکاری می‌کنم بازش نمی‌کنه زمانه!

دلم براش ضعف رفت؛ ناخودآگاه خم شدم و گونه‌اش رو محکم بوسیدم!

– قریون مرد کوچکم برم! نگران نباش من درستش می‌کنم.

در نهایت بی‌شعوری جای بوسه‌ام رو با آستینش پاک کرد و گفت: یعنی، چی کار می‌کنی؟

– میارمش بیرون دیگه.

– نمی‌خواد بیاریش بیرون! فقط در رو باز کن که من هم برم تو! این بی‌ادب باز هم جرزنی کرد و در رو قفل کرد.

و دقیقاً همون جا بود که فهمیدم این دو تا وروجک تو جبهه مقابل منن و قراره روزگارم رو سیاه کنن!

دوباره به شیشه کوبید و گفت: هی پروشات! در رو باز کن! می‌گم در رو باز کن جرزن!

دختر یا همون پروشات، عینک آفتابی‌اش رو برداشت و بالاخره افتخار داد نگاهمون کنه.

زمان بی زمانه

با دیدن من ذوق زده شیشه رو پایین زد و گفت: این کیه مهربی؟!

مهرزاد سریع دستش رو داخل برد و در رو باز کرد.

در همون حال با حرص گفت: مهربی عمته!

پروشات از ماشین بیرون اومد و گفت: سلام خاله! من پروشاتم!

و با حالت بامزه‌ای دستش رو به سمتم دراز کرد.

با خنده دست کوچکش رو فشردم و گفتم: خوشبختم فسقلی! این طور که پیدااست روز پرماجرایی داریم.

و پشت‌بند این حرف، آهنگ رو قطع کرده و هردوشون رو به سمت ورودی خونه هل دادم.

جلوتر از من راه افتادن و ریز حرف می‌زدن.

پروشات آهسته پیچ زد: نگفتی این کیه؟

مهرزاد هم مثل خودش آروم جواب داد: پرستارمه که بابام گفت.

با لحن حسرت باری گفت: خوش به حالت چه پرستاری داری! شبیه آنجلیناست!

مهرزاد دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: نه بابا! آنجلینا جولی چشم هاش سبزه.

\_ نه خیر. تو فیلم مالیفیسنت لنز گذشته بود!

\_ باشه! ولی چشم های خودش هم سبزه.

\_ خب چشم های این هم سبزه.

\_ نه! چشم های این سبز عسلیه. یعنی بیشتر عسلیه.

\_ ولی کلاً شبیه اونه!

مهرزاد زیر زیرکی نگاهم کرد و گفت: آنجلینا خیلی خوشگل تره. تازه زمانه عملیه.

زمان بی زمانه  
\_ هین! یعنی معتاده؟!

\_ نه بابا معتاد چیه؟! من و باش با کی اوادم سیزده به در!

در رو باز کردم و با خنده کنترل شده گفتم: برید تو.

پروشات کش موهاش رو باز کرد و گفت: من گشمنه زمانه جون!

در رو پشت سرم بستم و گفتم: صبحونه نخوردین؟

مهرزاد روی کاناپه نشست و گفت: پروشات هیچ وقت صبحونه نمی‌خوره.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و گفتم: هنوز ساعت نه نشده عزیزم.

\_ خاله اکرم گفت ناهار ساعت دوازده آماده میشه. تا اون موقع چی کار کنیم؟

پروشات سریع بالا پرید و گفت: نقاشی بکشیم!

مانتو و روسریم رو در آوردم و گفتم: خيله خب. پس وسایلتون رو آماده کنین که شروع کنیم.

مهرزاد گفت: من با آب‌رنگ می‌کشم.

پروشات هم گفت: من هم با مداد رنگی و شمعی! هر کی زودتر برسه به اتاق!

و هر دو به سمت اتاق دویدن.

من هم در حالی که اینستام رو چک می‌کردم، آرام آرام دنبالشون رفتم.

صدای جیغ و دادشون می‌اومد.

فکر کنم باز درگیر شده بودن!

هنوز وارد اتاق نشده بودم اما صداشون رو می‌شنیدم.

\_ من اول شدم. تو باز هم جرزنی می‌کنی.

\_ نه خیر. من هیچ وقت جر نمی‌زنم. یادته اون دفعه با ریحانه دعوا کردی من هم موهاشو کشیدم؟

زمان بی زمانه

\_ خب چه ربطی داره! من هم اون موقع که گوشی عمو رو انداختی تو دیگ حلیم به کسی نگفتم!

\_ خب من حواسم نبود!

در رو باز کردم و گفتم: ساکت شید بچه ها! مگه قرار نشد وسایل نقاشیتون رو آماده کنید؟

دوباره ساکت شدن و وسایلشون و روی میز چیدن.

من می‌دونم با مانتوی طوسی اومدم این‌جا؛

اما از دست این دو تا با موی سفید نه، با کفن سفید برمی‌گردم...!

روی تخت پروشات دراز کشیده بودم و هر از گاهی که صدام می‌کردن تا نقاشی هاشون رو ببینم، از جام بلند می‌شدم.

قدم خیلی بلند نبود؛

اما باز هم واسه این که رو تخت جا بشم کاملاً تا شده بودم!

با صدای جیغ مهرزاد، مثل فنر از جام پریدم.

\_ باز چی شد؟!

با چشم به پروشات اشاره کرد و گفت: زن عمو بدبختمون می‌کنه!

با دیدن شلوار خیس پروشات نگاهم رو بالا آوردم و به صورتش رسوندم.

شماتت گرانه گفتم: پروشات!

با چشم های مظلوم نماش بهم زل زد و گفت: یه کم... صندلیم هم... خیس شد!

با حالت گریه دستش رو گرفتم و گفتم: چرا نگفتی بیرمت دستشویی بچه؟!!

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: کمدت کجاست؟

به گوشه اتاق اشاره کرد.

زمان بی زمانه  
در حالی که لباس هاش رو بالا پایین می‌کردم گفتم: مهرزادجان برو بیرون.  
\_ چرا؟!\_

کلافه لباس هایی که براش انتخاب کرده بودم و روی تخت انداختم و بهشون اشاره کردم.  
مهرزاد آهانی گفت و از اتاق بیرون رفت.

لباس های پروشات رو درآوردم و گفتم: عزیزم! باید زودتر به من می‌گفتی.  
لب هاش رو جمع کرد و با لحن لوسی جواب داد: خب دستشویی که خبر نمیده زمانه جون!  
سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: برو تو...

سریع گفت: تنهایی نمی‌تونم!

باورم نمی‌شد کارم به این جا برسه!

من که از دستشویی خودم حالم به هم می‌خورد حالا باید این بچه رو بشورم!  
واقعاً که عشق با آدم چه کارها که نمی‌کنه!

از دستشویی بیرون اومدیم.

نفس عمیقی کشیدم و لباس هاش رو پوشیدم.

بعد هم گفتم: برو مهرزاد رو صدا کن.

چشمی گفت و بیرون دوید.

کلافه به صندلی خیره شدم.

رنگش صورتی خیلی روشن بود و به اندازه یک دایره بزرگ خیس شده بود.

کمی باهاش ور رفتم و با دیدن دکمه های زیرش، ناخودآگاه از سر ذوق جیغی زدم!

سریع روکش رو درآوردم و توی حموم انداختمش.



زمان بی‌زمانه  
باید از قبل از شستن روکش صندلی، از بچه‌ها یه خبری می‌گرفتم.

این که صدایی از شون نمی‌اومد عجیب و ترسناک بود!

\_ پروشات؟ مهرزاد؟ کج...

با دیدنشون رسماً نفسم رفت!

اون قدر سست شدم که دیگه نتونستم وایسم و خودمو روی کاناپه پرت کردم...!

همین اول کاری طاقتم رو طاق کرده بودن!

با حالت گریه گفتم: شما قصد جون من رو کردین؟

مهرزاد با لحن شرمنده ای گفت: ببخشید زمانه. رفتم برای پروشات نوتلا بیارم؛ یهو از دستم ول شد و افتاد.

پروشات هم با اون چشم‌های مظلوم لعنتی‌اش نگاهم کرد و گفت: نه نه! کار مهرزاد نبود. شیطون من رو گول زد، گفت رنگ فرشتون رو قهوه ای کن که با مبل‌ها ست بشه!

دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم: دو ساعته من و پیر کردین لعنتیا! حداقل برید قاشق بیارید یه خرده جمعش کنم.

هر دو با هم گفتن: قدم نمی‌رسه.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

با دیدن زن فربه ای که پشت میز نشسته بود و سالاد درست می‌کرد، گفتم: سلام!

جواب نداد و من تازه هندزفری و تو گوشش دیدم.

اگه چیزی از این خراب‌کاری‌ها نمی‌فهمید به نفعم بود.

اصلاً دوست نداشتم این اخبار به گوش مسیح برسه.

حتماً با خودش فکر می‌کنه بی‌عرضه و احمقم که از پس دو تا بچه بر نیومدم.

زمان بی زمانه  
برای برداشتن قاشق باید از روبروش رد می‌شدم.

برای یه لحظه سرش رو بلند کرد.

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم: سلام! شما باید اکرم خانم باشید که مسیح گفت! من هم زمانه‌ام.

اما هنوز یک چهارم جمله‌ام هم کامل نشده بود که لبخندی زد و دوباره سرش رو تکون داد!

مخاطب سه چهارم ادامه حرفم، مولکول های هوا، دیوار پشت سرش و ماشین لباسشویی بود!

قاشق رو برداشتم و بیرون رفتم.

هر دو آرام و ساکت رو دو تا کاناپه جداگانه نشسته بودن.

چشم غره ای بهشون رفتم و حمالی‌ام رو شروع کردم...

...

\_ زمانه؟ بیا نهار.

عرق پیشونی‌ام رو با آستین پاک کردم و گفتم: بخورید.

کنارم ایستاد و گفت: تو نمیای؟

شیر آب رو بستم و گفتم: اینو آب بکشم و تا آفتاب نرفته پهنش کنم؛ بعد برم روکش صندلی‌اش رو بشورم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت: باشه!

سرم رو تکون دادم و گفتم: تو برو.

بی‌حرف از کنارم رد شد و رفت.

نگاهی به آسمون انداختم.

آفتاب خیلی داغ و سوزان بود...

زمان بی زمانه  
فرش هم خیلی بزرگ نبود. تقریباً قالیچه مانند بود.

یعنی تا شب خشک میشه؟

فرش رو آب کشیدم و لوله اش کردم.

یاعلی گفتم و خم شدم تا برش دارم.

برخلاف ظاهر کوچکش، شدیداً سنگین بود؛

مخصوصاً حالا که خیس هم شده بود.

همین که که دست هام به فرش رسید، یک طرفش بلند شد.

سرم رو بلند کردم و به اون دوتا وروجک نگاه کردم.

پروشات وسط فرش رو گرفته بود و تقریباً نقشی تو بلند کردنش نداشت!

اما مهرزاد به سختی فرش رو بلند کرده بود.

– چی کار می کنین شما؟!

مهرزاد راه افتاد که باعث شد من هم قدم بردارم.

– داریم کمکت می کنیم چون تقصیر خودمون بود.

سعی کردم تا جایی که میشه وزنش روی خودم باشه.

وجودشون خیلی تاثیری نداشت، اما انگار با این کارشون بهم انرژی دادن!

طوری که شدیداً خوشحال و ذوق زده شدم و لبخند از لبم نمی رفت.

اجازه بالا اومدن رو بهشون ندادم.

بالا اومدن از پله ها براشون خطرناک بود.

هن هن کنان بالا رفتم و فرش و پهن کردم.

زمان بی زمانه  
کمرمو که صاف کردم، صدای تق و توق مهره هام بلند شد.

\_ خب. حالا بریم ناهار بخوریم؟

به مهرزاد نگاه کردم و گفتم: مگه نخوردید؟

\_ پروشات گشانش بود، نصفه خورد. اما من نخوردم! خواستم با هم بخوریم.

پروشات تابی به موهاش داد و گفت: من هم فقط چند قاشق خوردم!

با همون لبخند پاک نشدنی، پروشات رو بغل کردم و دست مهرزاد رو محکم گرفتم.

\_ پس پیش به سوی غذا!

و جیغ زدم: یوهو!

هر دو دستشون رو به نشانه شعار دادن بالا بردن و مثل من جیغ زدن: یوهو!

بعد از ناهار، روکش صندلی رو هم شستم و پهنش کردم.

دیگه واقعاً کمرم صاف نمی‌شد.

روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم: نقاشی هاتون کامل شد بچه ها؟

پروشات جواب داد: نه! اما الان کاملشون می‌کنیم تو هم میای؟

مهرزاد به جای من گفت: نه بذار زمانه همین جا باشه؛ ما وسایلمون رو بیاریم.

لبخندی زدم و چشم هام رو باز و بسته کردم.

امروز به اندازه تمام بیست و هشت سال عمرم کار کرده بودم و جونی برام نمونده بود!

منی که یه حتی قاشق هم نشسته بودم، امروز یه فرش رو به تنهایی شستم!

...

زمان بی زمانه

\_ زمانه؟ آره پیش پروشاته. الان صداش می‌کنم... عه پروشات دستشویی داشت؛ زمانه بردش! باشه  
حتماً. پس خداحافظ بابایی جونم!

\_ مهرزاد! من واقعاً جیشم گرفت!

\_ هیس! مگه نمی‌بینی زمانه خوابه؟ خودت برو، بچه که نیستی.

با شنیدن حرف پروشات، با ترس چشم هام رو باز کردم.

اصلاً من کی خوابم برده بود؟!

\_ عه زمانه بیدار شد. من دستشویی دارم!

بلند شدم و با صدایی که شدیداً گرفته بود، گفتم: باشه، بریم.

بعد از دقایق رقت باری و نفس گیری که تو دستشویی گذشت، از مهرزاد پرسیدم: بابات زنگ زد؟!

نقاشی‌اش رو جلوم گرفت و گفت: آره! خواست ببینه تو پیشمون هستی یا نه.

\_ خیلی وقته خوابیدم؟

\_ نه خیلی نیست. دیدم خسته ای؛ نذاشتم پروشات سروصدا کنه که بخوابی!

لبخندی زدم و کاغذ نقاشی رو از دستش گرفتم.

من رو کشیده بود!

اون هم تو لباس عروس و در کنار مسیح!

نقاشی‌اش بچگانه بود؛

اما پر از احساس و واقعیت...

سرم رو بلند کردم و به چشم هام خیره شدم.

\_ من دوست دارم با بابام عروسی کنی تا حالش خوب شه! زمانه؟ تو قول میدی اگه با بابام عروسی

کردی، مثل نامادری سیندرلا بد نشی؟

زمان بی زمانه

اشکی که چشم هامو نمدار کرده بود رو با پشت دست پاک کردم و چیزی نگفتم.

\_ من کمکت می‌کنم! باور کن بابای من خیلی هم بد اخلاق نیست. بهت میگم چه کارایی دوست داره بکنی، تا تو رو هم مثل من دوست داشته باشه.

مهرزاد غرق دنیای کودکانه‌اش بود و نمی‌دونست شیش دانگ قلب پدرش به نام النازه!

مسیحی که من دیدم، هرگز نمی‌تونه الناز رو فراموش کنه.

عشقی که به الناز داشت، واقعی کمیاب و واقعی بود.

یاد رفتار صبحش افتادم.

برای اولین بار لمس کرده بود!

اما به چه دلیلی؟

چون شبیه النازم؟

حاضرم برای همیشه از دیدنش محروم بشم، اما به این خاطر سمتم نیاد...

دستم و روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم: می‌دونی خدا دعای بچه‌ها رو بی برو بگرد قبول می‌کنه؟ فقط

دعا کن مهرزاد! دعا کن همه چیز اون جور بشه که باید!

سرش رو تکون داد و گفت: من دعا می‌کنم! تو هم به بابام زنگ بزن، کارت داشت.

سری تکون دادم و گفتم: الان می‌زنم. شماره‌اش رو بگو.

\_ مگه نداری؟ صفر نه یک دو! سه هشت دو پنج شیش...

قاطی کردم و گفتم: یه کم آروم‌تر.

دوباره شماره رو تکرار کرد و من هم بعد از چندتا نفس عمیق دکمه سبز رنگ تماس رو فشار دادم.

استرس داشتم و قلبم طوری تند می‌زد که انگار مسیح روبه‌روم بود!

\_ الو؟!!

زمان بی زمانه  
با شنیدن صدایش دیگه واقعاً دست و پام رو گم کردم!

بم رو با زبون تر کردم و به سختی گفتم: سلام!

\_ زمانه تویی؟! سلام!

گفت زمانه!

برای اولین بار من رو به اسم کوچیک صدا کرد!

باورم نمی شد...

امروز سرشار از اولین بارهای تلخ و شیرین بود.

اما این یکی واقعاً حالم رو خوب کرد!

لبخندی زدم و گفتم: خودمم. خوبی؟!!

\_ ممنون. چرا با تلفن خونه زنگ نزدی؟

\_ فرقی نداره. مهرزاد گفت کارم داری...

نفسی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت: آره! می خواستم ببینم در چه حالی. بچه ها اذیتت می کنن  
یا نه؟!!

باز هم یه حس شیرین دیگه از توجهش قلبم رو در آغوش گرفت!

\_ نه اذیت نمی کنن. این جا همه چیز خوبه شما به کارتون برسید!

\_ اگه اذیت کردن بهم خبر بده. از من حرف شنوی دارن!

آروم خندیدم و گفتم: حق هم دارن!

چند ثانیه چیزی نگفت.

سکوتش انقدر عمیق بود که فکر کردم قطع کرده.

زمان بی‌زمانه  
با شک گفتم: الو...؟

\_ حواست بهشون باشه. ممکنه کارمون بیشتر طول بکشه. فعلاً.

نفسی گرفتم و دلخور از اتمام مکالمه‌مون، خداحافظی کردم.

چند دقیقه تو خودم بودم...

اما با حس نبودن بچه‌ها، سریع از جام بلند شدم.

\_ مهرزاد؟ پروشات؟ باز کجا رفتین؟

مهرزاد داد زد: تو اتاق پروشاتیم، زمانه.

به سمت اتاق پا تند کردم و در رو باز کردم.

بی‌سر و صدا نشسته بودن روی زمین و با خمیربازی و گل‌رس، سرگرم شده بودن.

نفس راحتی کشیدم و نشستم.

\_ چی درست می‌کنید؟

پروشات گفت: من می‌خوام یه تبلت درست کنم!

لبخندی زدم و گفتم: آفرین عزیزم!

و منتظر به مهرزاد نگاه کردم.

بدون بلند کردن سرش جواب داد: من هم می‌خوام واسه تبلت پروشات، هندزفری درست کنم!

با خنده گفتم: آفرین به تو!

بچه‌های امروزی واقعاً نوبر بودن.

من همسن این‌ها بودم...

اما فکرم کامل نشد...!



زمان بی زمانه  
متاسفانه یا خوشبختانه، هیچ خاطره‌ای از کودکی‌ام نداشتم!  
آهی کشیدم و همون‌جا دراز کشیدم.

\_ زمانه؟

بدون این‌که نگاهم رو از سقف بگیرم جواب دادم: جونم؟!

\_ بابام کی میاد؟

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و گفتم: هنوز ساعت پنجه. می‌خواید بریم پارک؟

هر دو با ذوق و هیجان کودکانه بالا پریدن و من تازه فهمیدم چه غلطی کردم!

با این‌حال نتونستم دلشون رو بشکنم.

\_ سریع لباس هاتون رو بپوشید تا بریم.

و آروم تر نالیدم: عین موزیک ویدئوی *derdim olsun*، خودم خودم و خاک کردم!

کمی بعد هر دو حاضر و آماده دم در ایستاده بودن.

من هم بعد از خبر دادن به اکرم خانم، کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم.

دست هردوشون رو گرفتم و گفتم: نیم ساعت بیشتر نمی‌مونیم بچه‌ها؛ هوا تاریک میشه.

مهرزاد با لب‌های آویزون گفت: همیشه یه ساعت بمونیم؟!

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم: آب که از سر گذشت... باشه!

دستم رو برای تاکسی دراز کردم.

سرعتش به ندرت کم شد و بعد روبه‌رومون توقف کرد.

مهرزاد و پروشات رو سوار کردم و در آخر خودم سوار شدم.

نیمی از مسیر طی شده بود و من داشتم با آرش چت می‌کردم که پروشات صدام زد: زمانه؟!

زمان بی زمانه  
بدون بلند کردن سرم جواب دادم: هوم؟!

\_ هومت بی‌بلا! یه سوال؟

این بار با لبخند نگاهش کردم و گفتم: جونم عزیزم؟!

\_ سیب اپل و کی گاز زده؟!

سرم رو تکون دادم و خواستم بگم نمی‌دونم که مهرزاد جواب داد: فکر کنم هوا گازش زده! حالا من یه سوال بپرسم؟!

به سختی تمرکز کردم و در حالی که بلاهای آسمانی امروزم رو برای آرش تعریف می‌کردم، جواب مهرزاد رو دادم: بپرس!

\_ چرا میگن آب شدم و توی زمین فرو رفتم؟

نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه فکر و تامل، جواب دادم: چون هفت و پنج درصد بدن از آب تشکیل شده!

با چشم های گرد شده گفت: واقعاً؟!

با اطمینان سر تکون دادم و گفتم: آره!

پروشات پرسید: هفت و پنج درصد یعنی چه قدر؟

برای چند لحظه نگاهم رو از صفحه چت گرفتم و با حوصله توضیح دادم: یعنی اگه بدن رو به چهار قسمت مساوی تقسیم کنی، سه قسمتش آبه!

با تعجب گفت: پس توی شکم و پاها و دست‌هامون آبه! ماهی هم توی بدنمون زندگی می‌کنه؟

این بار دیگه نتونستم تمرکز کنم و بی‌حواس گفتم: آره!

مهرزاد کمی جابه‌جا شد تا بهتر صورتم رو ببینه و پرسید: زمانه؟ چرا تلگرام فیلتره؟!

پروشات هم پشت‌بندش گفت: تو بدن آدم چاق‌ها کوسه هم هست؟!

زمان بی زمانه

و باز مهرزاد پرسید: چرا میشه آدم ها رو روی کاغذ کشید؛ ولی نمیشه کاغذها رو روی آدمها بکشیم؟!

\_ زمانه جون؟! تو اون یه قسمت که آب نیست، سنجاب و گربه هم زندگی می‌کنن؟

\_ کی ریاضی رو اختراع کرد؟

\_ پس تو سرمون که آب نیست، پرنده هم زندگی میکنه؟

\_ چرا...

با اعصابی متزلزل داد زد: الهی جوری بترکید که شناخته نشید! ساکت!

هر دو ساکت شدن و به صورتم زل زدن.

\_ پوف! این چه سوالاییه؟! تا وقتی برسیم هیچ کس حرف نمی‌زنه، وگرنه برمی‌گردیم. فهمیدین؟

هم‌زمان گفتن: چشم!

انگار واقعاً جذب شده‌ام؛

چون تا آخر مسیر از هیچ کدومشون صدایی نیومد.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

مهرزاد و پروشات هم به ترتیب پیاده شدن.

\_ بچه‌ها! خواهش می‌کنم از این‌که آوردمتون پارک، پشیمونم نکنید.

\_ باشه!

به مهرزاد نگاه کردم که اون هم سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

نگاهی به هر دو طرف خیابون انداختم و در حالی که زیرلب آیه الکرسی رو نصفه و نیمه می‌خوندم،

دستشون رو محکم گرفتم و هر سه از خیابون رد شدیم.

پارک نسبتاً شلوغ بود و همین نگرانی من رو بیشتر کرد.

زمان بی زمانه

کنار سرسره ایستادم و گفتم: طوری بازی کنید که بینمتون. از هم‌دیگه هم جدا نشید. سمت سرسره های بلند نرید، از همین کوچولوها سر بخورید. اصلاً ندوید، یه وقت پاتون پیچ می‌خوره و زمین می‌خورید. با کسی...

مهرزاد کلافه گفت: بین ارتش هیتلر که ولمون نکردی زمانه! همین‌جا بازی می‌کنیم؛ تو هم بشین رو نیمکت که خسته نشی.

و دست پروشات رو گرفت و از پله های نردبونی سرسره بالا رفتن.

با استرس دست هام رو به هم گره زدم و روی نزدیک ترین نیمکت نشستم.

هردفعه که از پله ها بالا می‌رفتن، پروشات برام دست تکون می‌داد و بوس می‌فرستاد!

تصمیم گرفتم اگه با مسیح ازدواج کردم، پروشات رو هم به فرزندى قبول کنیم!

بالاخره بعد از چند ساعت بازی کردن، رضایت دادن که بریم.

هوا تاریک شده بود؛

اما وقتی به اکرم خانم زنگ زدم، گفت مسیح و بقیه بعد از شام میان.

همون موقع مهرزاد و پروشات با دیدن جگرکی کنار خیابون، گیر دادن که شام رو بیرون بخوریم.

من هم که یه تنه به زورشون نیومدم، به اکرم خانم گفتم شام بخوره و منتظر ما نمونه.

مهرزاد و پروشات رو روی صندلی های پلاستیکی کنار خیابون که مخصوص همون جگرکی بود نشوندم و گفتم: همین‌جا بشینید بچه ها.

مهرزاد با ذوق گفت: مرسی که اومدیم این‌جا زمانه!

\_ خواهش می‌کنم!

به سمت دکه رفتم تا سفارش هامون رو بگیرم، اما نگاهم به اون دو تا فسقلی بود.

انگار این بچه پول‌دارها برعکس بچه های معمولی که از رفتن به رستوران های مجلل خوش‌حال میشن، از اومدن به همچین جاهای ساده و بی‌کلاسی لذت می‌بردن!

زمان بی‌زمانه

پروشات هم با ذوق اطراف رو نگاه می‌کرد و خنده‌کنان با هم حرف می‌زدن!

چه قدر هم غذاهای غیربهداشتی و درجه سه این‌جا هواخواه داشت!

تقریباً نیم ساعت تو صف منتظر موندم تا نوبتم شد؛

و با این‌که فاصله‌ام با پروشات و مهرزاد خیلی زیاد نبود، اما یک ثانیه هم نگاهم رو از شون نگرفتم.

\_ بفرمایید خانم!

سرم رو به سمت مرد چرخوندم و گفتم: ممنونم! چه قدر میشه؟

با دست به اشاره کرد و گفت: باید اون‌جا حساب می‌کردید.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و گفتم: باشه. پس لطفاً این رو برام کنار بذار.

چشمی گفت و من به سمت صندوقشون رفتم!

راست می‌گن میمون هر چی زشت تر، بازی‌اش بیشتر!

ولی با یه ناخنک کوچیک فهمیدم که همین جگرکی لب‌خیابونی، در حد یه رستوران پنج ستاره ست!

سرم رو بلند کردم تا دوباره مهرزاد و پروشات رو دید بزنم؛

مهرزاد پشت به من، روی زمین خم شده بود.

اما...

اثری از پروشات نبود!

اون قدر وحشت زده شدم که سینی از دستم رها شد.

زیر لب زمزمه کردم: هیچی نشده زمانه! آروم باش.

اما انگار خودم هم حرف خودم رو باور نداشتم که با تمام نیروم به سمت میز دویدم.

مهرزاد با شنیدن صدای پام بلند شد و گفت: اومدی زمانه؟!

زمان بی زمانه  
با لکنت گفتم: پرو... شات! کجا... رفته؟ کج... ا...؟

– من این جام زمانه جون!

با شنیدن صداش به عقب چرخیدم.

از زیر میز دستی برام تکون داد و گفت: گردنبندم پاره شد و مهره‌هاش روی زمین افتاد، داریم جمعشون می‌کنیم!

نفسم رو با حرص تکون دادم و گفتم: بیا بالا ببینم! شما دو تا می‌خواین امروز منو سخته بدید، آره؟! مهرزاد سریع گفت: خدانکنه!

پروشات هم با لحن لوس و کشیده‌اش گفت: نه، نمی‌خوایم!

پوفی کشیدم و گفتم: به لطف شما سینی از دستم ول شد و همه‌اش روی زمین ریخت. صبر کنید برم دوباره بگیرم.

مهرزاد کنارم ایستاد و گفت: پول داری؟! من کیف پولم رو آوردم ها!

با لبخند صورتش رو بوسیدم و گفتم: بله، دارم مرد کوچولوم! حواست به پرو باشه تا من پیام؛ باشه؟ اون هم لبخند زد و گفت: چشم!

این بار صف خلوت تر بود.

ظرف کمتر از ده دقیقه سفارشم رو دادم و قرار شد خودش غذاها رو برامون بیاره.

کنار مهرزاد و پروشات نشستم و گفتم: گرسنتونه؟

مهرزاد گفت: نه!

اما پروشات با لحن وا رفته ای جواب داد: من خیلی گشنمه! پس کی غذا رو میارن؟

موه‌اش رو ناز کردم و گفتم: الآن میارن عزیزم!

و نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

زمان بی زمانه  
ساعت نه شده بود.

یعنی فرش تا الآن خشک شده؟!

مسیح رسیده یا نه؟

پوف!

اگه امروز به خوبی و خوشی بگذره، ترانه رو قربونی می‌کنم!

تا شام خوردیم و برگشتیم، ساعت حول ده شده بود.

پروشات و مهرزاد داخل رفتن؛

اما من به سمت ایوون رفتم تا وضعیت فرش رو چک کنم.

آفتاب سوزان کار خودش رو کرده بود!

ذوق زده بالا پریدم و گفتم: خدایا مرسی!

به سختی بلندش کردم و با احتیاط از پله ها پایین رفتم.

این بار چون خشک شده بود، وزن زیادی نداشت.

بعد از پهن کردن فرش، روصندلی رو هم وصل کردم و پایین رفتم.

هنوز لباس بیرون تنم بود که زنگ در بلند شد...

قبل از این که اکرم خانم در رو باز کنه، به سمت حیاط دویدم و خودم در رو باز کردم.

مسیح پشت به من ایستاده بود که با شنیدن صدای در، برگشت.

لبخندی زدم و گفتم: سلام!

تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و آروم جواب داد: سلام!

صداش گرفته و خش دار بود.

زمان بی زمانه

اما چرا؟

صبح که این طوری نبود...

لبخندم محو شد و گفتم: چرا صدات این جوریه؟

دستی به موهاش کشید و گفت: اجازه میدی پیام تو؟!

سریع کنار رفتم و گفتم: ببخشید، حواسم نبود. چرا تنهایی؟

بی حرف از کنارم رد شد و رفت.

من هم در رو بستم و با قدم های بلند راه افتادم تا بهش برسم.

\_ بچه ها کجان؟

باهش هم قدم شدم و گفتم: تو خونه ان.

\_ اذیتت که نکردن؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و گفتم: نه! نگفتی چرا صدات...

بین حرفم پرید و بی حوصله گفت: سرما خوردم! انقدر مهمه؟!

\_ معلومه که مهمه!

آروم ایستاد و نگاهم کرد.

من هم ایستادم و همون طور جدی و خیره نگاهش کردم.

با اخم محو همیشگی اش گفت: و این یعنی چی؟

سرم رو بالاتر گرفتم و مستقیم به چشم هاش نگاه کردم.

هیچ وقت از بیان احساساتم نترسیدم؛

الآن هم ابایی نداشتم.



زمان بی زمانه  
چون به خودم و حسم ایمان داشتم!

محال بود از تصمیمم برگردم...

من مسیح رو دوست داشتم!

با لحن مطمئنی گفتم: یعنی من...

\_ عه اومدی بابا!؟!

نفس پرحرصی کشیدم.

الآن چه وقت اومدن مهرزاد بود!؟!

مسیح مثل همیشه جلوی پاش زانو زد و بغلش کرد.

\_ خوبی عمر من!؟!

با حسادت نگاهشون کردم!

خیلی مهرزاد رو دوست داشت...

یعنی چه قدر الناز رو دوست داشته؟

دو برابر مهرزاد؟

پروشات هم جیغ زنان به سمتش اومد و خودش رو توی آغوشش پرت کرد.

\_ سلام عمویی!؟!

مسیح گونه‌اش رو بوسید و گفت: سلام فسقل! تو که هنوز یه بندانگشتی! چرا بزرگ نشدی، مگه غذا نمی‌خوری؟

تو اون لحظه واقعاً دلم خواست یه بچه کوچیک باشم تا مسیح آغوشش رو به روم باز کنه و باهام مهربون باشه!

آخه گناه من چیه که دیر رسیدم و یکی دیگه قلبش رو زد!؟!

زمان بی زمانه

یعنی هیچ وقت نمی‌تونم مسیح رو عاشق خودم کنم؟!

پروشات با صدای نازکش گفت: نه خیر! کلی غذا خوردم! از زمانه جون بپرس چه همه خوردم!

مسیح به سمتم چرخید و با تقلید از لحن لوس پروشات، گفت: زمانه جون، پروشات چه همه غذا خورده؟!

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و با ترکیبی از احساسات مختلف نگاهش کردم.

اولین بار بود که این روی مسیح رو می‌دیدم و برام تازگی داشت!

انگار خودش هم فهمید لحنش با همیشه فرق داشته!

تک سرفه ای کرد و بلند شد.

\_ خب دیگه، بریم تو!

مهرزاد و پروشات مسابقه دو گذاشتن و مسیح هم با فاصله کمی از اون‌ها وارد خونه شد.

در آخر هم من وارد خونه شدم و در رو بستم...

اکرم خانم هول هولکی کیف و وسایلش رو برداشت و گفت: سلام آقا! خوش اومدید! ببخشید من رفع زحمت کنم، دیرم شده.

مسیح با خوش‌رویی جواب داد: سلام اکرم خانم! خواهش می‌کنم. خدانگهدار.

شالم رو از سرم در آوردم و در حالی که دکمه هام رو باز می‌کردم گفتم: شام خوردی؟!

اکرم خانم چنگی به صورتش زد و گفت: خاک به سرم! الان براتون می‌ر...

بین حرفش پریدم و گفتم: شما برو اکرم خانم، من براش می‌ریزم.

دیگه چهره‌شون رو ندیدم چون کاملاً وارد آشپزخونه شدم.

اما شنیدم که گفت: خدا خیرت بده دخترم. پس خداحافظتون.

مانتوم رو روی صندلی انداختم و به سمت گاز رفتم.

زمان بی زمانه

در قابلمه رو برداشتم و از همون جا داد زدم: بای بای!

با بوی قرمه سبزی اشتهاش تحریک شد؛

ولی اون قدر غذا خورده بودم که حتی اگه یه لیوان آبی می‌خوردم هم بی‌شک متلاشی می‌شدم.

ظرف برنج، خورش، قاشق و چنگال، ترشی، سالاد، دوغ، لیوان، ماست، پارچ آب و خلاصه هرچی که داشتن و نداشتن رو روی میز چیدم.

داشتم با دیزاینشون ور می‌رفتم که مسیح وارد آشپزخونه شد.

با لبخند عقب رفتم و هیجان زده گفتم: بفرمایید آقای آذین!

سرش رو بلند کرد تا حرفی بزنه که با دیدنم انگار پشیمون شد.

نگاهش مات و تیره شد و من به دنبال علت این تغییر، رد نگاهش رو دنبال کردم و به تاپ ناجوری که تنم بود رسیدم!

پس این آقای سنگی احساس هم داره!

اگه می‌دونستم این طوری منقلب میشه از روز اول یه تحولاتی تو لباس پوشیدنم ایجاد می‌کردم!

لبخند دندون نمایی زدم و با ناز گفتم: نمی‌بینی؟!

تازه به خودش اومد!

اخم غلیظی مابین ابروهاش نشست.

با صدای گرفته‌اش که حالا خشن تر هم شده بود گفت: این چه لباسیه خانم پارسا! مگه شما

سرکارتون نیستید؟ از کی تو ایران با همچین لباسی کار می‌کنی؟!

لبخند محو و ذوقم حسابی کور شد.

این تحول لباس نه تنها حس مسیح رو بهم عوض نکرد، بلکه باعث شد دوباره به "خانم پارسا" تبدیل بشم!

زمان بی زمانه

با این که همین چند دقیقه پیش اسمم رو به زبون آورده بود و من... دوباره گند زدم!

همون موقع مهرزاد و پروشات وارد آشپزخونه شدن و دیگه نتونست دعوام کنه!

برای اون دو تا هم غذا ریختم و سر میز گذاشتم.

رسماً داشتم نقش کلفت خانه زادشون رو ایفا می‌کردم و مسیح خان به پوشش و حجابم هم گیر می‌داد.

نمی‌دونم واقعاً گاوتر از این مرد نبود که عاشقش بشم؟!!

اگه عشق هم تحت سلطه عقل بود، ترجیح می‌دادم عاشق اکبر عبدی بشم، یا علی‌رضا خمسه ای چیزی.

مانتوم رو از پشتی صندلیش چنگ زدم و با حرص پوشیدم.

شالم رو هم روی سرم انداختم و تا روی ابرو هام جلو کشیدمش.

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که مهرزاد گفت: زمانه؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و با آرامش ظاهری به سمتش برگشتم.

\_ جونم عزیزم؟!!

سرش رو کج کرد و گفت: تو نمی‌خوری؟!!

خواستم نه بگم که مسیح بدون بلند کردن سرش گفت: شما هم بشینید.

باورم نمی‌شد که دوباره من رو جمع می‌بنده!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خیلی ممنون! من دیگه باید برم.

این بار سرش رو بلند کرد و با تاسف به ظاهری که واسه خودم درست کرده بودم نگاه کرد!

\_ گفتم بشینید. باید صحبت کنیم.

اول از همه شالم رو کمی عقب کشیدم تا جلوی پام رو ببینم؛ بعد هم کمی شلش کردم که خفه نشم.

زمان بی زمانه

صندلی کنار مهرزاد و روبه‌روی مسیح رو عقب کشیدم و نشستم.

مسیح بی‌توجه به من رو به مهرزاد و پروشات گفت: امروز چه‌طور بود؟!

هر دو هم‌زمان جواب دادن: عالی!

مسیح با لبخند سر تکون داد و گفت: خوبه! پرستارتون رو که اذیت نکردین؟

دوباره هم‌زمان گفتن: نه!

طوری با اطمینان و محکم گفتن نه که خودم هم به بلاهایی که سرم اومده بود شک کردم!

امروز فقط کم مونده بود تحریم‌ها رو بردارم!

در حد یه خونه تکونی جون کنده بودم و حالا با اطمینان می‌گفتن اذیتم نکردن!

– مهرزاد! پس فردا باید بری مدرسه. با معلمت صحبت کردم، امتحان املا داری.

مهرزاد به سرعت سرش رو بلند کرد و گفت: اما من هنوز خوب نشدم!

مسیح سرفه ای کرد و گفت: خوب شدی مهرزادجان! سعی نکن سر پدرت رو شیره بمالی! درضمن...

با لحن شماتت باری گفت: درمورد نمره‌های قبلی‌ات چیزی به من نگفتی!

مهرزاد کمی در و دیوار رو نگاه کرد و بعد سرش رو پایین انداخت و مشغول خوردن شد!

مسیح با قاشقش ضربه‌ای به بشقاب زد و گفت: با شما بودم آقامهرزاد!

مهرزاد هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: ملاصدرالدین گفته سر غذا حرف نزنید!

من نتونستم خودم رو کنترل کنم و ریز خندیدم!

اما مسیح هم‌چنان با غضب نگاهش کرد و گفت: دیگه تکرار نشه!

سرش رو پایین تر انداخت و گفت: چشم!

هنوز اثرات خنده توی صورتم پیدا بود که مسیح نگاه بدی بهم انداخت.

زمان بی زمانه

سریع خنده‌ام رو خوردم و خودم رو مشغول سالاد ریختن نشون دادم.

اما انگار مسیح قصد حرف زدن نداشت.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

چه قدر همه چیزش زیبا و جذاب بود!

با صدای پیام گوشی‌اش، چند لحظه دست از غذاخوردن کشید و مشغول اون شد.

با اون ابروهای گره خورده و ژست نشستن و گوشی دست گرفتنش، اون قدر زیبا شده بود که

ناخودآگاه گوشی‌ام رو درآوردم تا مثل اون دفعه یواشکی ازش عکس بگیرم!

تا جایی که می‌شد به صندلی‌ام چسبیدم که مهرزاد صفحه گوشی‌ام رو نبینه.

گوشی رو کمی به سمت راست کج کردم و در حالی که با موهام ور می‌رفتم تا نشون بدم دارم از

گوشی به عنوان آینه استفاده می‌کنم، ازش عکس گرفتم.

اما ای کاش هیچ وقت هم‌چین کاری نمی‌کردم...!

یا حداقل قبل از عکس برداری، از خاموش بودن فلش مطمئن می‌شدم!

نور فلش باعث شد مسیح سرش رو بلند و خیره نگاهم کنه.

سریع گوشی‌ام رو بالای ظرفم گرفتم و گفتم: بس که آشپزخونه تاریکه چشم هام خوب نمی‌بینه،

مهرزادجان ببین این موئه تو سالادم؟!!

مهرزاد سرش رو خم کرد و گفت: نه، آویشن سسه!

لبخند ضایعی زدم و گفتم: آها مرسی عزیزم!

و گوشی‌ام رو سریع توی جیبم گذاشتم.

چند ثانیه بعد زیرزیرکی به مسیح نگاه کردم.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

زمان بی زمانه  
با دیدن لبخندش انگار بند دلم پاره شد!

تا حالا دیده بودم لبخند بزنه؟!

فکر نکنم...

سعی کردم از اون حال و هوا بیرون بیام.

با لحن جدی ای رو بهش گفتم: گفتین صحبت کنیم... گوش میدم!

همون طور که با آرامش غذا می‌خورد، موقع مکث بین خوردن و بعد از قورت دادن غذاش گفت: من  
با الیاس صحبت کردم. اگه خودتون مایلید تا فردا که برادرم و همسرش برمی‌گردن کنار من باشید!

بریده بریده لب زدم: تا... فردا... کنار شما... باشم؟!

این بار سرش رو بلند کرد و گفت: منظورم اینه که این‌جا بمونید!

آهانی گفتم و کمی فکر کردم.

خود مسیح هم به تنهایی نمی‌تونست این دو تا زلزله رو واپایش کنه!

یعنی باید یه شب دیگه رو هم این‌جا بگذرونم؟

سرم رو بلند کردم و بی‌شک گفتم: باشه... می‌مونم!

...

تشک رو روی زمین و کنار تخت پروشات پهن کردم.

بلند داد زدم: پرو؟! بدو بخواب!

پروشات با لباس خواب خرسی و صورتی رنگش وارد اتاق شد و گفت: مامانم نمیداد؟!

سرجام نشستم و گفتم: امشب نه.

روبه‌روی آینه سرتاپایی‌اش ایستاد و گفت: موهام رو شونه می‌کنی؟

زمان بی زمانه

با این که از خستگی رو به موت بودم، باشه ای گفتم و از جام بلند شدم.

موهایش رو با حوصله شونه کردم و دوباره سر جام دراز کشیدم.

پروشات هم بعد از مسواک زدن، روی تختش خوابید.

حس خوبی داشتم!

این که مسیح با فاصله یه دیوار از من خوابیده بود، برام لذت بخش بود.

سرجام خزیدم و بیشتر به دیوار نزدیک شدم.

با این که ظهر کمی خوابیده بودم، اما هنوز چند دقیقه از دراز کشیدنم نگذشته بود که تو عالم خواب و

رویا غرق شدم...!

...

با حس دستی روی شونهام هومی گفتم و چرخیدم.

اما صاحب اون دست بی خیال بشو نبود!

دوباره دستش رو روی شونهام گذاشت و تگونم داد.

این بار عصبی شدم و با چشم های نیمه باز گفتم: چیه؟

پروشات با نگاه مظلومی گفت: میشه من رو ببری دستشویی؟!

خدایا!

این چه روز نحسی بود آخه؟

اگه صبح می دونستم قراره انقدر بلا سرم بیاد، همون موقع که از دست راننده فرار کردم، خودم رو

جلوی اتوبوس می انداختم.

کلافه به زمین تکیه دادم و از جام بلند شدم.

لنگ لنگان به سمت در اتاق راه افتادم و گفتم: بریم...



زمان بی‌زمانه

دستم رو گرفت و گفت: کجا میری زمانه جون؟ دستشویی همین‌جاست...

اما این آخرین باری نبود که پروشات واسه دستشویی رفتن بیدارم می‌کرد!

تقریباً هر نیم ساعت یا پنجاه دقیقه یک بار بیدارم می‌کرد و من هم با حالت زاری بلند شدم و به دستشویی می‌بردمش!

هردفعه هم غر می‌زدم که نباید قبل از خواب ماست و آب می‌خورد.

صبح که از خواب بیدار شدم، تمام تنم درد می‌کرد.

به خودم حق دادم.

دیروز واقعاً جون کنده بودم!

حتماً باید کدبانویی‌هام رو برای الیاس تعریف می‌کردم.

بی‌شک سنکوپ می‌کرد!

به سختی از جام بلند شدم و با تخت خالی پروشات مواجه شدم.

سرم رو بلند کردم و به ساعت صورتی‌ای که بالای کمد و به روی دیوار وصل شده بود نگاه کردم.

دو ظهر!

چه‌طور تا الآن بیدارم نکردن؟!

همون موقع تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای مسیح بلند شد: خانم پارسا؟!

سریع سرجام دراز کشیدم و خودم رو به خواب زدم!

دوباره صدای زدنش اومد.

\_ خانم پارسا! ساعت پنج شده!

قبر پدر آدم دروغ‌گو!

زمان بی زمانه  
خوبه خودم ساعت رو نگاه کردم!

این بار محکم تر به در کوبید: زمانه خانم!

ایول!

فکر کنم یه بار دیگه جوابش رو ندم "عشقم" صدام کنه!

دوباره محکم به در کوبید و گفت: منتظر شماییم! بلند شید وگرنه مجبور میشم بیا داخل!

با ذوق پیچ زدم: تورو خدا مجبور شو! بیا داخل!

چند دقیقه گذشت و بعد صدای پایین اومدن دستگیره رو شنیدم.

صداش نزدیک تر شده بود.

مثل دیشب گرفته و خش دار...

نسبتاً آرام و ملایم گفت: زمانه خانم...

سعی کردم چشم‌هام رو روی هم فشار ندم تا پلکم نلرزه...

از شدت استرس و هیجان قلبم تند می‌زد...

اون قدر صدای تپش های قلبم بلند بود که احتمال می‌دادم مسیح هم صداش رو بشنوه!

یک بار دیگه هم به همین صورت صدام زد و وقتی جوابی نشنید، کلافه و عصبی داد زد: د بلند شو  
دیگه زمانه!

از جا پریدم ناخودآگاه بود!

با اون لحن ملایم اولیه، اصلاً انتظار داد زدنش رو نداشتم!

با این که مسیر نگاهش من نبودم، اما بلند شدنم رو دید.

سرش رو پایین تر انداخت و گفت: خیلی صدات زدم... اما همچنان قصد داشتی خودت رو به خواب  
بزنی!

زمان بی زمانه  
بلند شدم و سرم رو چرخوندم؛

طوری که موهام روی شونه‌ام ریخت.

\_ خواب بودم!

باز هم نگاهم نکرد!

به سمت در رفت و گفت: نبودی! سریع بیا...

با خنده و تمسخر گفتم: این پا چه پدیده عجیبیه؛ عظمت خلقت رو می‌بینی؟ حالا انقدر هم بهش زل  
نزن، گردنت درد می‌گیره!

جوابم رو نداد که بشکنی زدم و گفتم: نکنه می‌ترسی نگاهم کنی حاج آقا؟

دستش روی دستگیره در نشست، اما بازش نکرد.

توی آینه کمد به خودم نگاه کردم.

با این‌که تازه از خواب بیدار شده بودم، اما قیافه‌ام مثل همیشه بود.

خیالم راحت شد و به سمت مسیح برگشتم.

نفس عمیقی کشید و گفت: زودتر بیا پایین.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: ببین مسیح م...

تو یه حرکت ناگهانی دستم رو گرفت و محکم پیچوند.

باز هم غافلگیرم کرده بود!

از شدت درد مچم اشک تو چشم هام جمع شد.

با ضعف نالیدم: چی کار می‌کنی؟

\_ من حوصله این بازی‌ها رو ندارم زمانه! دور من رو خط بکش!

زمان بی‌زمانه  
با بغض گفتم: چرا؟!!

سرش رو کمی پایین تر آورد و گفت: چون من پر از النازم!

سرم رو تکون دادم و گفتم: اما الناز دیگه وجود نداره!

انگار این حرفم به مذاقش خوش نیومد!

مچ دستم رو محکم تر فشار داد و با لحن بدی گفت: اسم الناز رو به زیونت نیارا!

دیگه کنترلی روی ریزش اشک هام نداشتم!

با گریه به سینه‌اش مشت زدم و گفتم: گم‌شو اون‌ور!

چیزی نگذشته بود که مچم رو ول کرد و عقب رفت.

مدام نفس‌های عمیق می‌کشید و سعی داشت خودش رو آرام کنه.

اما من بی‌توجه به اون، لباس هام رو با عجله پوشیدم و به سمت در رفتم.

کفش هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

\_ زمانه؟ صبر کن!

صبر نکردم تا حرفش رو بشنوم.

جهت خالی نبودن عریضه، تنه محکمی هم بهش زدم!

اشک هام رو با آستین مانتوم پاک کردم.

خداروشکر هنوز آرایش نکرده بودم؛

وگرنه الآن باید با چهره جوکر بیرون می‌رفتم.

یه زوج جوون روی کاناپه کنار هم نشسته بودن.

با لبخند تصنعی رو بهشون گفتم: سلام!

زمان بی زمانه

دختر، همونی بود که همراه با مادر مسیح به خونه‌اش اومده بود.

هر دو به احترامم بلند شدن و خیلی گرم و صمیمی بابت دیروز ازم تشکر و عذرخواهی کردن.

سرسری جوابشون رو دادم و گفتم: ببخشید من عجله دارم.

ماکان، برادر مسیح سریع به سمت گوشی‌اش رفت و گفت: الآن به آژانس زنگ می‌زنم.

مخالفت کردم: ممنونم! اما نیازی نیست.

گوشی رو پایین آورد و گفت: کسی دنبالتون میاد؟ اگه نه تعارف نکنید؛ مسیح می‌رسونتتون!

سرم رو چرخوندم و به مسیح نگاه کردم.

بی‌تفاوت به بحث ما، به دیوار تکیه داده بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت.

انگار این‌که جوابش رو ندادم و بهش یه تنه کوچولو زدم، باعث شد دوباره سگ بشه!

ماکان هم که مثل من به مسیح نگاه کرده بود، دوباره نگاهش رو به من داد و با لحن شرمنده‌ای

گفت: خودم می‌رسونمتون!

پس سگ زرد برادر شغال نیست!

کاش جای ظاهرش که تقریباً شبیه ماکان بود، یه کم از اخلاق و شعور برادرش رو به ارث می‌برد.

لبخندی زدم و گفتم: تعارف نیست! خودم میرم. خدانگهدار!

با این‌که گفتم خودم میرم، باز هم مسیح تلاشی برای رسوندنم نکرد.

حتی با راننده‌اش هم هماهنگ نکرد که من رو برسونه!

جواب خداحافظی‌ام رو هم نداد.

ناچاراً سوار تاکسی شدم و کمتر از نیم ساعت بعد به خونه رسیدم؛

اما هر چی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد.

زمان بی زمانه

کلافه لگدی به سنگ جلوی پام زدم و گفتم: من اگه شانس داشتم که اسمم زمانه نبود؛ بهشته بود!

یاد حرف الیاس افتادم که در جواب این حرفم گفته بود: خداروشکر کن جهنمه نیستی!

سرم رو به طرفین تکون دادم و کیفم رو گشتم تا کلیدم رو پیدا کنم.

بین انبوه خرت و پرت هایی که داشتم، بالاخره کلید رو پیدا کردم.

در رو باز کردم و وارد شدم.

کفش های ترانه که جلوی در نبود.

امیدوارم خودش هم نباشه!

اما وقتی وارد خونه شدم فهمیدم ترانه که هیچ، الیاس هم خونه نبود.

پوفی کشیدم و خودم رو روی کاناپه انداختم.

حتماً به شرکت مسیح رفته بود؛

اما امروز که تعطیله!

سعی کردم خودم رو قانع کنم که کاری داشته و بیرون رفته، تا قبل از نهار هم برمی‌گرده.

با این تصور به رستوران همیشگی زنگ زدم و غذا سفارش دادم.

اما الیاس نه تنها برای نهار، بلکه برای شام هم نیومد!

کم کم داشتم از نبود طولانی مدتش نگران می‌شدم.

اون قدر مضطرب بودم که حتی نتونستم یه قاشق غذا بخورم.

نه صبحانه... نه نهار و نه شام!

دیگه نمی‌تونستم روی پاهام بایستم.

همون طور که به دیوار تکیه داده بودم، پایین تر اومدم و روی زمین سرد آشپزخونه نشستم.

زمان بی زمانه

کم کم بغضم شکست و زیر گریه زدم!

مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته بودم؛

مشکلاتی که از چندساعت نبودن الیاس، بزرگتر بودن.

اما با یه فرق کوچیک!

اون موقع ها الیاس کنارم بود و کمکم می کرد...

و حالا الیاسی در کار نبود!

چند بار بهش زنگ زدم.

اما گوشیش خاموش بود...

به ترانه زنگ زدم و طوری که متوجه نبود الیاس نشه، ازش خبر گرفتم.

اما اون هم خبری نداشت.

به چندتا از دوستهاش هم زنگ زدم؛

اما باز هم به نتیجه ای نرسیدم!

دیگه داشتم ناامید می شدم که یادم افتاد دیشب مسیح برای موندنم از الیاس اجازه گرفته بود.

یعنی الیاس دیشب خونه بوده؟

بین مخاطب هام دنبال اسم مسیح می گشتم.

و بالاخره پیداش کردم...

چند تا نفس عمیق کشیدم و انگشتم رو روی گزینه تماس فشار دادم.

با لحنی که از همیشه هم سردتر بود جواب داد: بله؟

لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم و گفتم: سلام!

زمان بی زمانه  
اما جوابی نداد!

دوباره ادامه دادم: می‌خواستم ببینم از الیاس خبر داری؟ آخه دیشب...

بین حرفم پرید و گفت: از دیشب دیگه ندیدمش. امروز هم قرار بود بیاد شرکت اما مثل این که یادش رفته.

با بغض گفتم: باشه! ممنون.

اما هرکاری کردم زبونم به خدا حافظی نچرخید!

من به جز الیاس هیچ کس رو نداشتم!

حالا تنها پناهم مسیح بود...

بعد از چند دقیقه سکوت، بالاخره لب باز کرد و گفت: چیزی شده؟

آهسته گفتم: نه!

این بار با لحن ملایم تری جواب داد: پس چرا بغض داری؟!

تو اون شرایط هم نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم؛

با لحن بدی گفتم: چیه نکنه بغضم هم شبیه النازه که ناراحتت می‌کنه؟!

بعد از یه مکث نسبتاً طولانی گفت: اصلاً می‌دونی چیه؟

ناخنم رو به دندون گرفتم و گفتم: چیه؟!

\_ به درک! هرغلطی می‌کنی، بکن!

بغضم بزرگ و بزرگ‌تر و کم کم به یه گریه باصدا تبدیل شد.

هرآن منتظر بودم صدای بوق ممتد رو بشنوم؛

اما انگار قصد نداشت به این تماس خاتمه بده.



زمان بی زمانه

کلافه گفتم: گریه نکن زمانه! به جای عر زدن تعریف کن بینم چی شده.

بریده بریده گفتم: الیاس... نیست! گوشی‌اش... هم... خا... موشه!

\_ الیاس که بچه نیست دخترخوب! حتماً شارژ گوشی‌اش تموم شده. نگران نباش.

این حرف هاش اصلاً سوزش دلم رو آروم نکرد!

اشک هام رو پاک کردم؛

اما طی چندثانیه دوباره صورتم خیس شد.

با همون حالت گریه اسمش رو صدا زدم: مسیح؟!

و باز هم جوابم رو با سکوت داد.

می‌خواستم دوباره صدایش بزنم که گفتم: حاضر شو پیام دنبالت.

با تکیه به لبه میزناهارخوری از جام بلند شدم و گفتم: کجا؟

\_ چه می‌دونم... بریم این اطراف رو بگردیم. شاید اصلاً تا فردا پس‌فردا نیومد. همیشه که تنها باشی.

نفسی گرفتم و گفتم: باشه! الآن حاضر می‌شم.

بی‌حرف تماس رو قطع کرد.

من هم گوشی رو کنار گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم.

بیست دقیقه بعد تک زنگ زد و من هم با عجله در رو قفل کرده و پایین رفتم.

ماشینش دقیقاً جلوی در پارک شده بود.

در رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش نشستم.

آهسته گفتم: سلام!

این بار جوابم رو داد: سلام. هنوز گوشی‌اش خاموشه؟

زمان بی زمانه

گوشی‌ام رو از جیبم بیرون آوردم و گفتم: الان زنگ می‌زنم.

اما همین که دستم روی اسم الیاس نشست، گوشی‌ام خاموش شد!

پوفی کشیدم و گفتم: یادم رفت شارژش کنم.

گوشی‌اش رو به سمتم گرفت و گفت: با این زنگ بزن.

ممنونی گفتم و گوشی رو از دستش گرفتم.

پس زمینه‌اش عکس مهرزاد با صورت رنگی و قلم‌مو و پالت رنگش بود.

سرم رو چرخوندم و به نیم رخش نگاه کردم.

با دیدن نگاه خیره‌ام، اون هم نگاهم کرد و سرش رو به نشونه چیه تکون داد.

\_ کد می‌خواد.

گوشی رو به سمتش گرفتم تا پسورد رو بزنه اما به جای گرفتن گوشی گفت: بیست، دوازده.

بیست، دوازده؟

یعنی همون دوهزار و دوازده...

این عدد خیلی برام آشنا بود.

کمی که فکر کردم متوجه شدم تاریخیه که روی مچ دستش تتو کرده بود.

سرم رو چرخوندم و به دستش که روی فرمون بود نگاه کردم.

بیست آوریل دوهزار و دوازده!

گوییل متوجه نگاهم شد که گفت: همینه!

این بار به صورتش نگاه کردم و گفتم: چه تاریخیه؟

اخم محوی کرد و گفت: مرگ الناز!

زمان بی‌زمانه  
شاید می‌دونستم این چه تاریخ نحسیه!

اما دلم می‌خواست از زبون خودش بشنوم تا باور کنم!

\_ یادت رفت زنگ بزنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه!

کد رو وارد کردم و باز شدنش، عکس پس‌زمینه تغییر کرد.

این بار دیگه طاقت نیاوردم و چشم‌هام خیس شد.

قطره اشک از گوشه چشمم لیز خورد و آرام روی لب‌های دختر چشم‌عسلی افتاد.

گوشه گوشه زندگی مسیح، بوی الناز رو می‌داد!

گوشی رو روی کنسول گذاشتم که نگاهم کرد و گفت: زنگ نمی‌زنی؟

سر جام چرخیدم و خیره نگاهش کردم.

شونه بالا انداخت و گفت: خيله خب، نزن.

\_ چرا عذابم میدی؟!

با ابروهای بالا رفته گفت: من؟!

عصبی‌مشتی به گوشی‌اش کوبیدم که کف ماشین افتاد.

با حرص گفتم: این کارها یعنی چی؟ عمداً می‌کنی نه؟

بی‌تفاوت نگاهم کرد و گفت: فقط می‌خوام بفهمی الناز برام زنده است.

\_ اما اون مُرده!

دستش رو از روی فرمون برداشتم و جلوی صورتش گرفتم.

با صدای بلندی گفتم: تو همین تاریخی که این‌جا تئو کردی مُرده!

زمان بی زمانه

این بار جیغ زدم: الناز مُرده، مسیح!

دستش رو بالا آورد تا توی دهنم بکوبه؛

اما دوباره پشیمون شد و به جاش داد زد: بتمرگ سرجات زمانه!

اما من برخلاف اون پشیمون نشدم؛

مشتم رو بالا آوردم و با تمام قوا توی صورتش کوبیدم!

چند ثانیه کوتاه چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید.

کمی که آروم تر شد گفت: تو چه مرگت شده؟!

\_ می‌خوام ببینم جنست از سنگه یا آهن؟! بی احساس بی‌قلب!

و پشت بند این حرف دست هام رو روی صورتم گذاشتم و با تمام وجود زیر گریه زدم!

دیگه توانی برای مقابله با مشکلات رو نداشتم!

ماشین از حرکت ایستاد.

کمی بعد هم صدای باز و بسته شدن در اومد.

سرم رو بلند کردم تا ببینم کجا رفته...

کنار جاده خلوتی که توش بودیم پارک کرده و پایین رفته بود.

کمی آروم تر شده بودم...

آهی کشیدم و اشک هام رو با دستمالی که توی جیبم بود پاک کردم.

در رو باز کردم و خواستم پایین بیام که پاهام سست شد و روی زمین افتادم.

مسیح سریع به سمتم اومد و گفت: چی کار می‌کنی؟

دستش رو پس زدم و همون‌جا، تکیه داده به بدنه ماشین و روی زمین خاکی نشستم.

زمان بی زمانه

اون هم نفس عمیقی کشید و کنارم نشست.

– از صبح چیزی نخوردم... واسه همون ضعف کردم.

از جاش بلند شد و گفت: صبر کن ببینم تو ماشین چیزی هست یا نه.

چند دقیقه بعد با دو سه تا کیک برگشت.

دوباره کنارم نشست و گفت: مهرزاد همیشه داشبورد رو از خوراکی‌هاش پر می‌کنه! اما این بار چیز زیادی نبود.

بسته کیک رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون. همین کافیه.

همون طور که کیک رو می‌خوردم گفتم: ببخشید که زدمت! بعضی وقت‌ها از دستت به مرز جنون می‌رسم. آخه واقعاً سنگ‌دل و بی‌احساسی!

– جدی؟! اما تا حالا کسی بهم نگفته سنگ‌دل!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم: اگه می‌خوای دوباره تکرارش کنم!

کمی تو جاش جابه‌جا شد و گفت: این حرفت به این خاطره که من رو نمی‌شناسی! الناز هم اون اوایل یه بار بهم گفته بود...

چرخیدم و طوری نشستم که نیم‌رخش مقابلم باشه.

کنجکاو گفتم: پس اون خدایامرز رو هم ذله کرده بودی!

همون طور خیره به روبه‌رو، سرش رو تکون داد و گفت: دعوا من شد؛ من هم ناخودآگاه بهش سیلی زدم و گفتم لعنت بر پدر و مادر کسی که من رو با تو آشنا کرد! این حرفم خیلی ناراحتش کرد!

بهت زده گفتم: ناخودآگاه؟! خب حق داشته ناراحت بشه...

جوابی نداد.

انگار توی خاطراتش غرق شده بود.

زمان بی زمانه

سنگی توی آشغال خوراکی هام گذاشتم و در حالی که به سمت کوه مقابلم پرتش می‌کردم، گفتم: پس انقدرها هم دوستش نداشتی. الآن هم فقط عذاب وجدان داری...

اخم غلیظی کرد و گفت: من دیوونه‌اش بودم! اما اون شب با کارهایش دیوونه‌ام کرد!

کمی فکر کردم و گفتم: از این حرف‌های سنگین! فردا استوری‌اش می‌کنم!

بی‌توجه به حرفم، گفت: الناز یه خواهر داشت... دوقلو نبودن اما چشم هاشون دقیقاً یه شکل بود. صداشون، موهاشون، ظاهر و اندامشون کاملاً مثل هم بود.

\_ عاشق خواهرش شدی؟

این بار آرام نگاهم کرد و گفت: چرا انقدر به چرت گفتن علاقه داری؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: چه چرتی گفتم؟! خب این طوری که تو میگی قشنگ زوم کردی روی... چی بود اسمش؟!

\_ دلناز!

انگار این اسم یه حس بدی بهم القا کرد!

عجیب بود...

اما واقعاً حس بدی سر تا پام رو فرا گرفت.

\_ الناز بهم دروغ گفته بود! یه دروغ بزرگ... فهمیدم دوستم نداشته و اومدنش به زندگی‌ام فقط یه بازی بوده.

\_ چه بازی ای؟!!

اخم مابین ابروهایش پررنگ تر شد.

\_ گفته بود دوستم داره... اما بعد فهمیدم اولش به دلایل دیگه ای باهام ازدواج کرده. این چیزها برام اهمیتی نداشت. اما این‌که وقتی مهرزاد هم به دنیا اومد حقیقت رو بهم نگفت و از دلناز جریان رو شنیدم ناراحت‌م کرد.

زمان بی زمانه

نفس عمیقی کشید و گفت: اما فقط ناراحت شدم! من الناز رو می‌پرستیدم؛ هیچ چیز نمی‌تونست باعث شه ازش متنفر شم.

چند دقیقه بی‌حرف به نقطه نامعلومی زل زد؛

من که می‌خواستم حرف هاش رو ادامه بده، کمی بهش نزدیک تر شدم و گفتم: بخشیدیش؟!

\_ نه!

با تعجب گفتم: نه؟!

باز هم بدون نگاه کردن بهم ادامه داد: بهش گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمش. مهرزاد رو هم با خودم بردم و براش پرستار گرفتم. چندبار اومد، عذرخواهی کرد و گفت بدون من و مهرزاد نمی‌تونه؛ اما غرور لعنتی‌ام نداشت قبولش کنم!

کم کم نفس هاش تند شد و صورتش از خشم، سرخ!

\_ بیست آوریل دوهزار و دوازده! سالگرد ازدواجمون بود و الناز کنارم نبود! اون شب تک تک آرزو هام رو کشتم زمانه! بزرگترینشون الناز بود... من خودم الناز رو کشتم!

با بهت سرم رو تکون دادم و گفتم: یعنی چی؟!

سرش رو چرخوند و با چشم های براقش نگاهم کرد.

باورم نمی‌شد برقی که توی چشم هاشه، برق اشکه!

با دیدن نگاه اشک آلودش من هم گریه‌ام گرفت.

زمزمه وار گفت: نوشیدنی خورده بودم و با هزار بدبختی به خونمون رفتم. دلناز اون جا بود و من احمق تو حال خراب خیال کردم النازه! قبل از این که چیزی بشه، الناز با کیک و کادو سر رسید و...

صورتش رو برگردوند.

فکر کنم گریه‌اش شدت گرفت...

کمی که آرام تر شد، ادامه داد: الناز که ما رو با هم دید، رفت! می‌دونی بعدش چی شد؟

زمان بی زمانه

سرم رو تکون دادم و با صدایی که از ته چاه در می‌اومد جواب دادم: نه!

نیشخندی زد و گفت: با ماشینی که واسه تولدش گرفته بودم، ته دره رفت! همون ماشینی که جسدش هنوز گوشه حیاطمه!

دستش رو بالا گرفت و گفت: بعد اون شب، از الناز این ساعت که آخرین کادوش بود، برام موند و تاریخ مرگی که تتوش کردم تا همیشه یادم بمونه الناز رو من کشتم! نمی‌دونستم چی بگم که آرومش کنه.

هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم.

حتی با این‌که حالش بد بود، توانایی دل‌داری دادن بهش رو هم نداشتم! چون یه جورایی مقصر بود.

از الناز دل خوشی نداشتم، اما دلم براش سوخت.

مسیح ناخواسته خودخواهی کرده بود و باعث تباهی جفتشون شد...

نیم ساعت گذشته بود؛ شاید هم بیشتر.

اما هیچ‌کدوممون یه کلمه هم حرف نزدیم.

حالا مسیح آروم تر شده بود.

کمی خودم رو جلوتر کشیدم.

بعو دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: بریم؟!!

سرش رو بالا آورد و به صورتم زل زد.

\_ الیاس که پیدا شد، دیگه پات رو توی خونه من نمی‌ذاری!

اون قدر شوکه شدم که توان حرف زدن نداشتم...

چند بار دهنم رو باز کردم تا دلیلش رو بپرسم.



زمان بی زمانه  
اما هربار نتونستم!

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: وقتی رفتی استانبول، قسم خوردم که پیدات کنم و بلاهایی که  
سر من و خواهرت آوردی رو سرت بیارم! اون روز که با الیاس به شرکت اومدی و دیدمت، باوجود  
جراحی های پلاستیکی که داشتی شناختمت! تو دلنازی، نه زمانه!

دلنازا!

پس بالاخره هویتم رو پیدا کرده بودم...

اما برخلاف تصورم، هیچ حس خوبی نداشتم.

یعنی واقعاً من خواهر النازم؟

خاله مهرزاد و خواهرزن مسیح؟!

مهرزاد و مسیح و همسرماکان درست گفته بودن؛

من واقعاً شبیه النازم!

چون خواهرشم.

درکش برام سخت بود...

خیلی سخت!

سرم رو با بهت تکون دادم، اما باز هم نتونستم حرفی بزنم.

شوک های بزرگی بهم وارد شده بود.

این که قصه زندگی یک نفر رو بشنوی و بعد بفهمی آدم بد قصه خودت بودی، واقعاً عذاب آورده!

آهی کشید و از جاش بلند شد.

\_ حالا پیشمون شدم. به خاطر آرامش روح الناز می بخشمت. چون تو این مدت فهمیدم عوض شدی!

الیاس هم بهم گفته که حافظه ات رو از دست دادی...

زمان بی زمانه  
من هم دستم رو به ماشین تکیه دادم و از جام بلند شدم.

الآن وقت سکوت کردن نبود...

باید حرف می‌زدم، راضی‌اش می‌کردم...

لب باز کردم و به سختی و با صدایی ضعیف گفتم: یعنی... دیگه نبینمتون؟! تو و... مهرزاد!

سرش رو تکون داد و بی‌رحمانه گفت: نه! هیچ وقت. مهرزاد بهت وابسته شده؛ سعی کن دیگه سمتش نیای تا بتونه فراموشش کنه.

و بدون توجه به حال من، سوار ماشین شد.

حس کردم دنیا داره دورم می‌چرخه!

درست مثل وقتی که سوار چرخ و فلک شده باشی...

به ماشین تکیه دادم تا تعادلم رو حفظ کنم.

حتی تصور زندگی بدون مهرزاد هم برام سخت بود؛

مسیح که حای خودش رو داره.

انگار کم کم داشتم حقیقت رو هضم می‌کردم!

اشک هام روی گونه‌ام فرود اومدن و به مرور هق هق بلند شد.

دستم رو محکم روی دهن و بینی‌ام گذاشتم و سعی کردم صدای گریه‌ام رو خفه کنم.

سخت بود!

کاش مسیح می‌فهمید که نیمی از وجود من مهرزاده و نیمه دیگه خودش!

دیگه زمانه ای وجود نداشت...

سرتاسر من، مسیح و مهرزاد بودن...!

کلافه و بی‌حوصله ایستاده بود و مثلاً بر اعمال کارگران نظارت می‌کرد؛

اما تنها، کالبدش آن‌جا بود.

\_ آقا؟ کار ما تموم شد...

نفسی گرفت و گفت: خسته نباشید.

\_ خیلی ممنون. دیگه رفع زحمت می‌کنیم با اجازه‌تون.

دستمزدشان را پرداخت و تا دم در همراهی‌شان کرد.

سپس به در تکیه داده و ظاهر جدید خانه را از نظر گذراند.

شاید حق با زمانه بود!

باید بعد از حدود پنج سال، مرگ النازش را می‌پذیرفت.

اما هرگز نمی‌توانست او و احساس پاکی که در قلبش بنا کرده بود را به دست فراموشی بسپارد.

الناز طوری در قلبش رسوخ کرده بود که هیچ بنی بشری نمی‌توانست جایگزینش شود.

تنها تحولی که توانست ایجاد کند، همین تغییر وسایل خانه بود.

حداقل با نگاه کردن به گوشه گوشه خانه، خاطرات آن شب شوم را به یاد نمی‌آورد...

کادوی مهرزاد را بلند کرد و به سمت اتاقش رفت.

تقه ای به در زد و گفت: اجازه هست؟!

مهرزاد با تخیسی جواب داد: بفرمایید! خونه خودتونه.

در را باز کرده و کادو را روی زمین و کنار در گذاشت.

\_ این هم از چیزی که می‌خواستی!

زمان بی‌زمانه  
مهرزاد چند لحظه سرش را از روی کتاب بلند کرد و دوباره نگاهش را به اعداد و ارقام ریاضی که هیچی  
از آن‌ها نمی‌دانست، دوخت.

باز هم سرسنگین جواب پدرش را داد: خیلی ممنون! اما الآن درسم مهم تره!  
مسیح نفس عمیقی کشید تا از عصبی شدنش جلوگیری کند.

\_ نمی‌خواهی ببینی چیه؟

باز هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: همون ماشینه‌ست که هفته پیش بهت نشون دادم. گفتم  
که.. ممنون!

حرصی در را بست و به سمت اتاقش رفت.

همین مانده بود که این نیم‌وجبی هم برایش خط و نشان بکشد!  
روی صندلی اتاق کارش نشست که همان‌موقع صدای زنگ گوشی‌اش برخاست.  
با دیدن نام شاهین، گوشی را برداشت و منتظر ماند تا اول او صحبت کند.

\_ الو مسیح؟!

با شنیدن صدای تمنا، سرجایش صاف نشست و گفت: خودمم!

\_ سلام!

از این‌که تمنا به او زنگ زده بود، شگفت زده و متعجب می‌نمود.

با تمنا رابطه خیلی خوبی داشت...

اما با مرگ الناز این رابطه خوب و خواهر و برادرانه، به نفرتی سیاه از جانب تمنا تبدیل شد.

تمنا او را مقصر مرگ الناز می‌دانست.

حال چه شده بود که با تلفن شاهین با او تماس گرفته؟!

به جای جواب سلامش، گفت: اتفاقی واسه شاهین افتاده؟!

زمان بی زمانه  
نفس عمیقی کشید و گفت: نه! خواستم درمورد یه موضوعی باهات صحبت کنم... گفتم شاید شماره  
خودم رو جواب ندی.

لبخند محوی زد و گفت: من که با تو مشکلی ندارم دختر خوب. تو کمر به قتل من بستی.

با لحن تندى جواب داد: من خواهر تو رو نکشتم، مسیح!

مسیح خسته از تکرار این بحث عذاب آور، گفت: الناز زن من بود! من که نخواستم اون اتفاق براش  
بیفته. اگه تو حال خودم بودم، فکر می‌کنی دلناز رو به خونمون راه می‌دادم؟

تمنا با بغض گفت: پس چرا دوباره راهش دادی؟!

چندثانیه چشمانش را بست و دوباره بازشان کرد.

باز چه کسی به او خبر داده بود؟

\_ پس راسته! دلناز رو آوردی بالاسر یادگار خواهرم؟!

چه مظلوم بود الناز بیچاره!

خواهرش به امید داشتن مسیح، زندگی‌اش را برهم زد...

پوپک که دوست صمیمی و زن برادرش بود هم طی چند روز او را فراموش کرد...

مسیح هم در خاموش کردن چراغ عمرش بی‌نصیب نبود!

گویا تنها کسی که همیشه خواهرانه و گاهی حتی مادرانه او را همراهی کرد و تا به امروز هم او را به  
یاد داشت، همین تمنا بود.

\_ کی به تو گفته؟ چند ماه پیش اخراجش کردم!

به سوالش جواب نداد و حول بخش دوم حرف مسیح، گفت: می‌دونم. بحث اینه که چرا از اول  
استخدامش کردی؟

\_ حافظه‌اش رو از دست داده... صورتش رو هم که دیدی. با اون همه جراحی و عمل زیبایی، شک  
کردم که خودش باشه.

زمان بی‌زمانه  
تمنا که خیالش کمی آسوده شده بود، نفسی گرفت و گفت: من هم اون شب شک کردم... ولی  
ندونستم خودشه. پس تو هم نمی‌دونستی؟!

آهسته جواب داد: نه!

دلش می‌خواست از تغییری که در دلناز یا همان زمانه به وجود آمده بود برایش بگوید...  
اما درجا پشیمان شد.

فکر کرد که نباید دوباره اعتماد تمنا را بسوزاند.

هر چه که باشد، شاهدخت قلبش الناز بود و قرار نبود تغییری در جایگاه او به وجود آورد!  
هزارسال هم که می‌گذشت، باز هم او را مانند روز اول دوست می‌داشت...

با این که به وجود زمانه کمی، فقط کمی عادت کرده بود؛

اما نبودنش را ترحیح می‌داد.

شاید می‌ترسید لحظه ای قلبش بلرزد و به عشق مُرده‌اش خیانت کند!

و هزاران هزار شاید دیگر...

تمنا حرف دیگری نزد...

کمی از حال مهرزاد پرسید و بعد خداحافظی کرد.

مسیح هم با خستگی روی تخت مشترک و قدیمی‌اش با الناز دراز کشید.

هرچه تلاش کرد، نتوانست حتی یک سوزن از آن اتاق را تغییر دهد.

مثل هرشب، عطر مخصوص الناز را در هوا پخش کرد و به عکس دونفره‌شان که روبه‌روی تخت وصل  
شده بود، خیره ماند.

میان خاطرات الناز که در ذهنش رژه می‌رفت، تصویر زمانه هم به چشم می‌خورد!

دوست نداشت او را دلناز بخواند...

زمان بی‌زمانه  
یقین داشت زمانه و دلناز فرسخ‌ها تفاوت داشتند.

این فراموشی و از دست دادن حافظه، از دلناز انسانی دیگر ساخته بود.

مسیح آن انسان جدید را بیشتر دوست می‌داشت!

مهرزاد هم همین‌طور...

اما هیچ‌یک از حال او خبری نداشتند و این موضوع کمی عذاب‌آور بود...!

\*\*\*

روبه‌روی آینه ایستادم و رژم رو پیرنگ تر کردم.

پشت سرم ایستاد و خیره نگاهم کرد.

لبخند شیطونی زدم و گفتم: چیه؟ الان می‌خوای در مورد رژم اولتیماتوم بدی؛ بعد که پاکش نکردم  
بزنی تو گوشم و اگه باز لجبازی کردم، به روش خودت پاکش کنی؟! اما به نظر من از اول برو سراغ  
سومین روش! اون رو بیشتر می‌پسندم!

لبخند محوی زد و گفت: نه! یادم افتاد دیروز صبح که رفتم جلوی آینه، با رد یه هم‌چین رژمی مواجه  
شدم! فکر کنم یه آدم دیوونه آینه رو با هیرو فاینس تیفین اشتباه گرفته و صحنه‌های فیلم افتر رو با  
آینه بیچاره رقم زده بود!

موهام رو پشت گوشم زدم و به سمتش چرخیدم.

دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد و با عشق به صورتم خیره شد.

لبخندی زدم و زمزمه وار گفتم: هیروی من تویی! اون رد بوسه روی آینه هم یه شیوه دلبری بود خیر  
سرم!

\_ جدی؟ فکر نکردم کار تو باشه! حالا به جاش چی می‌خوای؟

لبخندم پیرنگ تر شد.

زمان بی زمانه

پیچ زدم: تو رو!

اون هم لبخند و گفت: می‌دونستم گربه محض رضای خدا موش نمی‌گیره ها! اون هم تو که یه روده راست تو شکمت نیست.

\_ هیچ کس روده راست تو شکمش نیست عزیزم! اگه روده پیچ در پیچ نبود که با یه بادمعه ناقابل به فضا پرت می‌شدیم!

حلقه دست‌هاش دور کمرم محکم تر شد...

گونه ام رو بوسید و گفت: همیشه کنارم باش! این چرت گفتن‌ها هم آروم می‌کنه! اما امان از نبودت... امان از اون زمان بی زمانه!

من هم مثل خودش آروم زمزمه کردم: همیشه هستم، مسیح!

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و خواستم موهام رو از تو صورتم کنار بزنم که نگین حلقه‌ام لابه‌لای موهام گیر کرد.

کلافه کشیدمش و گفتم: اه! این چه حلقه ایه؟

دستم رو گرفت و گفت: صبر کن... موهاش رو نکن تا بازش کنم...

از اون فاصله کم، به چشم‌هاش خیره شدم و نفس‌های داغم رو روی گردنش پخش کردم.

کمی عقب تر رفت و گفت: کرم نریز زمانه! صبر کن این رو باز کنم...

حلقه رو از انگشتم خارج کردم؛ طوری که از موهام آویزون شد.

سرم رو جلو بردم و گفتم: اصلاً مهم نیست!

مسیح هم مقاومتی نکرد...

نگاه خمارش رو پایین تر آورد و دستش رو پشت سرم گذاشت.

چشم بستم؛ اما به سرعت چشم‌هام رو باز کردم...



زمان بی زمانه  
با این تفاوت که حالا توی اتاق خودم بودم!

چند دقیقه طول کشید تا شرایط رو درک کنم و بفهمم همه چیز فقط یه خواب بوده...!  
آهی کشیدم و به صفحه گوشی‌ام نگاه کردم.

باز هم آرش!

لعنتی باعث شده بود رویای شیرینم نصفه بمونه...

وقتی از جواب دادنم ناامید شد، پیام فرستاد: عزیزم، یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت. بیدار شدی  
جواب بده.

با کرختی از جام بلند شدم و بیرون رفتم.

ترانه با دیدنم لبخندی زد و گفت: چه طوری جیگر؟!

من هم لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم و گفتم: صبح به‌خیر!

با انرژی گفت: اوه قیافش‌و! یه مسیح آرش داری دیگه غمت چیه؟! بگو برات آهنگ دریا رو بخونن  
حالت سرجاش بیاد!

سرجام متوقف شدم و به زمین زیر پام زل زدم.

مگه ترانه نمی‌دونست دیگه مسیحی درکار نیست؟!

سر بلند کردم و با چشم‌های کاسه خونم نگاهش کردم.

با دیدن نگاهم، انگار تازه همه چیز رو به یاد آورد...

لبخند از روی لبش رفت و گفت: ببخشید... به جون الیاس یادم رفت.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان کجاست؟!

\_ مسی... \_

با حرص توپیدم: الیاس رو میگم!

زمان بی زمانه

\_ آهان... تو اتاقشه. ولی تازه خوابش برده؛ بیدارش نکن!

باشه ای گفتم و به سمت دستشویی رفتم.

باز هم یه روز کسل کننده و تکراری دیگه شروع شد...

این روزها همه عوض شده بودیم.

من دیگه اون زمانه پرحرف سابق نبودم.

به مرور گوشه گیر تر شده بودم و حوصله هیچ چیز رو نداشتم.

ترانه مهربون شده بود و سعی نمی‌کرد با حرف هاش من رو برنجونه.

وجودش باعث شده بود زندگی‌مون کمی از اون حالت مُرده خارج شه.

حال الیاس از من بدتر بود.

اگه ازش چیزی نمی‌پرسیدی، ممکن بود چند روز پشت سر هم حتی یه کلمه هم حرف نزنه!

این حال بعد از اون روزی شروع شد که برگشت.

بعد از یک هفته، با سر و صورت خونی و حال بد به خونه اومدم.

یه بار دیگه هم با این وضع دیده بودمش.

وقتی که اصفهان بودیم...

گفت کار چندتا از طلبکاراشه.

این بار هم همین رو گفت، اما من مثل دفعه قبل با اطمینان باور نکردم!

مطمئن بودم درمورد اصل ماجرا چیزی رو بهم نگفته.

هرچند من هم درمورد مشاجره‌ام با مسیح چیزی بهش نگفتم.

حتی نمی‌خواستم بدونم که هویت‌م رو پیدا کردم.

زمان بی زمانه  
وقتی فهمیدم تو گذشته چه آدمی بودم، از خودم متنفر شدم!  
دلم نمی‌خواست الیاس هم ازم بدش بیاد.

همون طور که مسیح...

حتی با اومدن اسمش هم چشم هام خیس می‌شد.

هفت ماهه که ندیدمشون!

واسه یه مدت خیلی طولانی از پاره های وجودم دور بودم و رسماً به زنده بودنم شک داشتم...

برای درست کردن ناهار به ترانه کمک کردم.

طفلک این چند وقت حسابی لاغر شده بود؛

هم رسیدگی به الیاس، و هم کارهای خونه از پا درش آورده بود.

من هم تقریباً یه چیزهایی ازش یاد گرفته بودم!

بعد از این که همه کارها رو انجام دادم، حاضر شدم تا با آرش بیرون برم.

اوایل فکر می‌کردم اگه رابطه‌مون مجازی نباشه می‌تونه جای مسیح رو برام بگیره.

شرایط آرش خیلی بهتر از مسیح بود.

قطعاً تو ازدواج با اون خوشبخت تر می‌شدم...

آرش دوستم داشت؛ اما مسیح نه!

آرش تا به امروز عاشق زنی نشده بود؛ اما مسیح الناز رو می‌پرستید.

آرش بچه نداشت؛ اما مسیح داشت!

درضمن...

همون طور که حدس زده بودم قدش از مسیح بلندتر بود!

زمان بی‌زمانه  
اما خب، جذابیت مسیح رو نداشت.

با این حال حتی یک لحظه هم نتونستم آرش رو از مسیح بیشتر دوست داشته باشم...

نه تنها تو این مقایسه، بلکه لحظه ای احساس نکردم آرش رو دوست دارم.

با این کارم داشتم به اون هم آسیب می‌زدم و این موضوع مجنونم کرده بود!

...

پشت میز رستوران نشسته بودیم و هیچ کدوممون قصد حرف زدن نداشت.

من به گل های سرمیز نگاه می‌کردم و آرش به من!

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت: نمی‌خواهی چیزی بگی زمانه جان؟

سرم رو بلند کردم و به آرومی گفتم: نه!

کلافه گفتم: حالت بده! من می‌فهمم اما کاری ازم برنمیاد. حالم از خودم به هم می‌خوره وقتی می‌بینم خوب نیستی و نمی‌تونم قدم از قدم بردارم.

آهی کشیدم و گفتم: حال بد من، به خاطر برادرمه. اون خوب بشه من هم خوب میشم.

اما نگرانی برای الیاس نصف ماجرا بود.

شاید هم کمتر از نصف...

\_ امیدوارم! چی می‌خوری سفارش بدم؟

با صدای زنگ گوشی‌ام، کمی کیفم رو گشتم و گفتم: هر چی خودت می‌خواهی.

شماره ناشناس بود.

با فکر به این که شاید مسیح باشه، ذوق زده از جام بلند شدم.

آرش با دیدن این حرکت‌م تعجب کرد و گفت: کیه مگه؟

زمان بی زمانه  
لبخند ضایع رو جمع کردم و گفتم: ام... الیاسه! فکر کنم حالش بهتر شده که بهم زنگ زده.  
با شک نگاهم کرد و گفت: باشه... پس زود بیا.  
سرم رو تکون دادم و به سمت حیاط رستوران رفتم.  
بین راه تماس رو وصل کردم.  
\_ جانم؟!  
\_ سلام زمانه جان!  
با شنیدن صدای زنونه، تمام ذوقم کور شد.  
با حرص نالیدم: خانم اشتباه گ...  
اما همون لحظه یادم افتاد که من رو به اسمم صدا کرده.  
\_ مگه شما زمانه نیستی عزیزم؟  
\_ بله، هستم. شما؟  
\_ پوپکم.  
کمی به ذهنم فشار آوردم...  
اما همچین اسمی رو به یاد نیاوردم.  
\_ شرمنده... کدوم پوپک؟!  
با لحن مهربونش جواب داد: زن داداش مسیح!  
با شنیدن اسم مسیح، بند دلم پاره شد و تنم یخ بست.  
\_ باز هم نشناختی عزیزم؟ همسر ماکان... مامان پروشات! یادت هست؟

زمان بی زمانه

با صدایی لرزون جواب دادم: بله، شناختم. خوبین؟ پروشات و آقاماکان خوب هستن؟ مهرزادجان چی؟

دلم می‌خواست حال مسیح رو هم بپرسم.

اما به موقع جلوی زبونم رو گرفتم!

\_ ممنونم عزیزم همه خوبن. پروشات برامون تعریف کرده اون روز چه قدر اذیت کردن... من واقعاً شرمندهام!

\_ خواهش می‌کنم. شیطنت های بچگانه‌ست دیگه. از طرف من ببوسش.

\_ حتماً! راستش... زنگ زدم واسه آخر هفته، یعنی همین فردا دعوتت کنم. تولد پروشاته و گفته اگه تو رو دعوت نکنم تو جشن حاضر نمیشه! مهرزاد هم باهاش هم‌دست شده و دیگه خدا رو بنده نیستن!

و غش غش خندید.

لبخندی زدم و گفتم: من هم دلم براشون تنگ شده... اما متاسفم! نمی‌تو...

\_ وای زمانه! توروخدا اما و اگر نیار. می‌خوای دعوتم رو رد کنی؟

نمی‌دونستم چی بگم.

اگه مهرزاد اون‌جا باشه، پس قطعاً مسیح هم هست.

همه این‌ها به کنار؛

مسیح بهم گفته بود سمت مهرزاد نیام تا بتونه فراموشم کنه...

اما من تو اون لحظه، نتونستم تو جدال با احساسم پیروز بشم و قبول کردم!

باید مسیح رو می‌دیدم تا کمی حالم بهتر شه...

شاید هم پشیمون شد و قبول کرد دوباره پیششون باشم...

زمان بی زمانه  
البته امیدوارم...!

\*\*\*

از شدت استرس دست و پاهام می‌لرزید و بقیه اگه این رو می‌دونستن، انقدر با تنفر بهم خیره  
نمی‌شدن!

سردسته همه‌شون هم تمنا بود!

طوری نگاهم می‌کرد که مطمئن بودم اگه می‌تونست، همون‌جا سرم رو می‌برید.

یاد اون جمله ای افتادم که تو اولین دیدارمون در مورد مسیح، به شاهین گفته بود: من حالم از این  
خونه به هم می‌خوره شاهین! چرا عذابم میدی؟ می‌دونی من بزرگ‌ترین امید زندگیم رو از دست  
دادم؟ می‌دونی همه‌اش تقصیر مسیحه؟

حالا معنی اون جمله رو به خوبی می‌فهمیدم...

در واقع مسبب مرگ الناز من بودم، نه مسیح!

مسیح اون شب حالش خراب بود...

من اما نبودم!

من در هوشیاری کامل به خواهرم خیانت کردم...

باورم همیشه که هم‌چین آدمی بودم!

حالا به تمنا حق می‌دادم که انقدر با تنفر نگاهم کنه...

به مادر مسیح هم همین‌طور...

در واقع تنها کسانی که تحویل گرفتیم، مهرزاد، پروشات، شاهین و پوپک بودن!

می‌دونستم پوپک هم دوست صمیمی الناز بوده.

پس چرا رفتارش با من انقدر مطلوب و خوبه؟!

زمان بی زمانه  
از لحظه ای که اومده بودم، مهرزاد از کنارم جم نخورده بود.

پروشات گاهی می‌رفت و گاهی می‌اومد...

اما مهرزاد نه!

یه ساعتی از اومدنم می‌گذشت؛

اما هنوز شهزاده سوار بر اسبم رو ندیده بودم!

می‌ترسیدم که نیاد و نبینمش...

و چه قدر درسته که میگن از هرچی بترسی سرت میاد!

کیک رو آوردن...

اما مسیح نیومد!

کادو ها رو باز کردن.

باز هم مسیح نیومد...

کیک رو بریدن و سرو کردن؛

نیومد!

زدن و رقصیدن...

نیومد...!

شام رو سرو کردن...

و باز هم مسیح نیومد که نیومد...!

با این حال امید داشتم که به خاطر بردن مهرزاد هم که شده میاد.

پوپک که حالا سرش خلوت تر شده بود، کنارم نشست و گفت: بالاخره از بند مهرزاد آزاد شدی؟!



زمان بی زمانه  
لبخندی زدم و گفتم: با عموش رفت.

\_ خودم به ماکان گفتم سرگرمش کنه... می‌خواستم باهات حرف بزنم.

\_ جانم؟ گوش میدم...

و جرعه ای از شربت نوشیدم.

شیرینی‌اش دلم رو زد و باعث شد دوباره روی میز بذارمش.

این روزها طعم‌های تلخ رو بیشتر دوست داشتم!

\_ با وجود این که فهمیدی دلنازی... باز هم مسیح رو می‌خوای؟

از این سوال جا خوردم.

اما بعد از چند دقیقه فکر جواب دادم: معلومه!

\_ به نظرت مسیح حاضر میشه با خواهر النازش ازدواج کنه؟!

النازش؟

ناخودآگاه دلم از این حرف گرفت.

با این که می‌گفتن خواهر النازم، اما هیچ حس خواهرانه ای بهش نداشتم!

عشق به مسیح چنان وجودم رو پر کرده بود که فقط و فقط به الناز حسادت می‌کردم!

شاید لایق این نگاه‌های پر تنفر هستم.

کسی که به خواهرش حسادت کنه و بخواد شوهر اون رو به دست بیاره...

حتی خودم هم باورم نمی‌شد هم‌چین آدمی بشم!

با دیدن حالت‌م، لبخندی زد و گفت: ناراحت نباش! من کلید این قفل رو پیدا کردم!

لب‌های خشکم رو با زبون خیس کردم و گفتم: چی؟

زمان بی زمانه  
لبخندی زد و گفت: تو دلناز نیستی! فقط شبیه اونی!  
متحیر به لب هاش خیره شدم.

گفت من دلناز نیستم؟!

چه طور ممکنه؟

سوالم رو به زبون آوردم: چه طور این حرف رو می‌زنی؟

سرش رو جلوتر آورد و شمرده شمرده گفت: چون دلناز واقعی برگشته! تا امروز تو استانبول زندگی می‌کرد. حالا به ایران اومده! این نشون میده که تو... دلناز نیستی!

اون قدر حیرت زده و خوش حال شدم که نمی‌دونستم باید چی کار کنم!

یعنی مسیح دیگه از من متنفر نیست؟

دیگه مجبور نیستم از مسیح و مهرزاد دور باشم؟

حتی می‌تونیم با هم باشیم؟

مثل اون نقاشی مهرزاد...

با ذوق از جام بلند شدم.

مهرزاد سریع به سمتم دوید و گفت: کجا میری زمانه؟! تازه بابام اومده.

سرم رو بلند کردم و به در ورودی نگاه کردم.

با دیدن مسیح، تپش قلبم اوج گرفت.

پس بالاخره اومد!

دستم رو روی موهای مهرزاد کشیدم و گفتم: نمیرم عزیزم. اومدم که بمونم!

ذوق زده بالا پرید و گفت: آخ جون! پس من برم بازی... نری ها!

زمان بی زمانه

لبخندی زدم و با باز و بسته کردن چشم هام بهش اطمینان دادم که نمیرم.

مهرزاد که رفت، پوپک هم از جاش بلند شد.

مقابلم که ایستاد، دیگه نتونستم مسیح رو ببینم.

لبخندی زد و گفت: خوش حال شدی؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم: معلومه! نمی‌دونی این چند وقت چه قدر از خودم بدم اومد!

آهی کشید و گفت: از دست دادن حافظه واقعاً وحشتناکه!

لبخندی زدم و جواب ندادم.

\_ خب دیگه... من برم به مهمون ها برسم.

دستم رو براش تکون دادم و گفتم: باشه عزیزم.

پوپک رفت و نگاه من دوباره راهش رو پیدا کرد.

پاهام ناخودآگاه من رو به سمتش می‌کشیدن!

اول ماکان متوجهم شد؛

بعد هم خود مسیح.

کنارشون ایستادم و با لبخند گفتم: سلام!

سرش رو تکون داد و آهسته گفت: سلام.

ماکان نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت: پس من اون مسئله رو اوکی می‌کنم؛ تو هم حواست باشه.

مسیح سری تکون داد و گفت: هست.

ماکان لبخندی زد و گفت: خب... شما راحت باشین. فعلاً.

هیچ کدوم جوابش رو ندادیم و اون هم تو یه چشم به هم زدن تنهامون گذاشت.

زمان بی زمانه  
برای حرف زدن، جای خوبی بود.

کسی این اطراف نمی‌اومد و خلوت تر از قسمت های دیگه خونه بود.

\_ صدات گرفته... مثل اون روز. باز هم سرماخوردی؟

سرش رو تکون داد.

\_ می‌خوای برات دمنوش بیارم؟

صورتش با چندش جمع شد و این بار سرش رو به نشونه نفی تکون داد.

قطعاً اگه هزار تا سوال دیگه هم ازش می‌پرسیدم، حاضر بود سر به اون گندگی رو تکون بده؛ اما زبون  
چند گرمی رو نه!

چند ثانیه بینمون سکوت برقرار بود...

بالاخره بعد از یه مکث نه کوتاه و نه بلند، مسیح سکوت رو شکست: خوبه گفتم اطراف مهرزاد نیا.

اخم هام در هم شد و گفتم: چرا؟!

اون هم اخم کرد و گفت: اگه من بخشیدمت، دلیل نمیشه همه چیز رو فراموش کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاهش کردم.

\_ رو حساب یه رنگ چشم، تشخیص دادی من قاتل زندگیتم... نه آزمایشی، نه سندی، نه مدرکی!

\_ من سال‌ها کنار تو زندگی کردم دلناز! به نظرت نمی‌شناسمت؟!

گره اخم کورتر شد.

\_ به من نگو دلناز!

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که گفتم: من دلناز نیستم. می‌دونی چرا؟! چون دلناز اصلی برگشته!  
اگه به من اطمینان نداری از پوپک بپرس، خودش بهم گفت.

سرش رو تکون داد و گفت: امکان نداره!

زمان بی زمانه  
این بار نوبت من بود که پوزخند بزنم!

\_ داره... به خاطر یه حدس مسخره هفت ماه من رو از مهرزاد دور کردی... اما اشکالی نداره. تا تو تحقیق هات رو می‌کنی این تعطیلات هم می‌گذره. ولی صبح روز دوشنبه، راننده‌ات رو می‌فرستی در خونه‌مون. فعلاً!

با لبخند دستی براش تکون دادم و به سمت اتاق رفتم تا وسایلم رو بردارم.  
نمی‌دونم شوکه شده بود یا چی...

تا لحظه آخر که رفتم منتظر موندم تا به سمت بیاد و چیزی بگه.

اما نگفت!

مهرزاد و پروشات هنوز داشتن بازی می‌کردن.

بعد از برداشتن وسایلم، طوری که متوجه نشن و جلوم رو نگیرن، از خونه خارج شدم.

به مهرزاد قول داده بودم که نرم...

اما رفتم!

خب قرار بود باز برگردم.

سه روز دیگه...

روز دوشنبه!

باورم نمی‌شد دوباره دارم به خونه مسیح میرم!

همین‌که وارد خونه شدم و الیاس رو دیدم، تمام خوشحالی‌ام دود شد و به هوا رفت.

با چهره‌ای گرفته کنارش نشستم.

معلوم نیست چندساعته به صفحه خاموش تلویزیون زل زده...

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و کم‌کم چشم‌هام نم‌دار شد.

زمان بی زمانه  
خیسی قسمتی از پیراهنش، باعث شد نگاهم کنه.

بازوش رو در آغوش گرفتم و گفتم: داری آتیشم می‌زنی الیاس! چی باعث شده انقدر گرفته بشی  
دردت به جونم؟! مگه نگفتی من و تو فقط هم‌دیگه رو داریم... مگه قرار نشد از غم و غصه هامون به  
هم بگیم؟

اما باز هم جوابی نداد.

گریه‌ام شدت گرفت.

سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و گفتم: چرا چیزی نمیگی؟

مغموم نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.

زمزمه وار جواب داد: چی بگم؟

\_ از چیزی که داره نابودت کنه بگو. من کمکت می‌کنم!

... \_

\_ الیاس! اون چند روز که نبودی، چه اتفاق هایی افتاد؟ خواهش می‌کنم بگو! چرا با سر و صورت  
خونی و دست شکسته برگشتی؟

باز هم همون طور آروم جواب داد: خاصیت کارمه...

\_ اما تو گفتی طلبک...

کلافه از جاش بلند شد و گفت: بگیر بخواب زمانه، انقدر حرف نزن.

الیاس رفت...

اما من ساعت ها به جای خالی‌اش خیره موندم!

باز هم یه معمای دیگه...

گفت خاصیت کارمه!؟

زمان بی زمانه  
یعنی چه کاری؟

الیاس مهندس بود، فقط همین!

هیچ وقت شغل دیگه‌ای نداشت...

یعنی با هم‌کار هاش دعوا کرده؟

و اون شب... اولین باری بود که به درآمد میلیونی الیاس و زندگیمون شک کردم.

سعی کردم خودم رو آرام کنم که همه این‌ها توهم منه.

و از ته قلب امیدوار بودم که همین‌طور باشه...

روی تختم نشستم و همین که خواستم دراز بکشم، در باز شد و تمنا داخل اومد.

\_ زمان؟!\_

دوباره سرجام نشستم و گفتم: جانم؟

با لبخند کنارم نشست و گفت: جونت بی‌بلا. یه چندتا عکس دارم، می‌زنی تو فلشت؟

لپ تاپ و فلشم رو از روی میز برداشتم و گفتم: حتماً. تو گوشیته؟

\_ آره.

و گوشی و کابلش رو روی میز گذاشت.

خواستم فایل‌ها رو منتقل کنم، اما با دیدن حجم فیلم‌های توی فلشم پشیمون شدم و گفتم: صبر کن بزنم تو اون یکی.

سرش رو تکیه داد و گفت: باشه. تو پوشه کمرا هستن.

این یکی فلشم، به نسبت خالی‌تر بود.

فقط دو سه تا از فیلم‌ها و عکس‌های پارسالم رو توش ریخته بودم که اگه از تو گوشه‌ام حذف شد، این‌جا داشته باشمشون.

زمان بی زمانه

– قریون دستت عزیزم! فردا سر راهت برام پرینتتون می‌گیری؟ پرینتر الیاس خراب شده.

– باشه، چشم!

باز تشکر کرد و بعد از شب به‌خیر گفتن، رفت.

من هم لامپ رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم تا فردا زودتر بیدار شم...

باید این دو، سه روز کارهای عقب مونده‌ام رو انجام می‌دادم.

صبح که بیدار شدم، اول سری به الیاس زدم.

آروم خوابیده بود.

با این حالی که داشت دیگه نمی‌تونست به شرکت بره و هم‌کاری‌اش با مسیح پوچ شده بود.

حتی خسارت قراردادشون رو هم پرداخت کرد و این یعنی دیگه نمی‌خواد باهاش کار کنه.

شاید هم با مسیح مشکلی پیدا کرده بود...

که خدانکنه این‌طور باشه!

\*\*\*

فنجان قهوه به دست، پشت پنجره ایستاده بود و انتظار آمدن زمانه را می‌کشید.

مهرزاد سردتر از این‌چند روز، از پله‌ها پایین آمد و صبح به‌خیر گفت.

سرش را چرخاند و با لحن ملایمی گفت: صحبت به‌خیر پسر عنق!

اخمش پررنگ تر شد و در حالی که پشت میز صبحانه می‌نشست، جواب داد: من عنق نیستم. فقط

باهات قهرم!

مسیح با ابروهای بالا رفته گفت: اون وقت چرا؟

سرش را بالا آورد و با همان اخم کودکانه گفت: چون زمانه رو اذیت کردی! مجبورش کردی با این که

بهم قول داده بود، بره...



زمان بی زمانه  
مهرزاد تاکنون با او این‌طور صحبت نکرده بود.

گویا خاطر این دختر برای پسرش هم عزیز بود!

به قدری که در چنین مدت طولانی‌ای با مسیح قهر بماند.

الحق که زمانه نوبر بود!

\_ اگه بفهمی برگردوندمش، باز هم به لجبازی‌ات ادامه میدی؟!

سرش را بلند کرد و با چشم‌های براق و ستاره بارانش به مسیح نگریست.

\_ راستکی میگی؟!

با شنیدن صدای در، گوش‌هایش تیز شد.

جواب مهرزاد را نداد و دوباره به سمت پنجره رفت.

صفیه که مشغول آب دادن به گل‌های باغچه بود، در را برایش باز کرد.

گویا به در تکیه داده بود؛

چون با باز شدن در کم مانده بود با صورت روی زمین بیفتد و صفیه با چنگ زدن بازویش، ملک

نجاتش شد!

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

دیوانه بازی‌ها و ساده بودنش، او را به الناز شبیه می‌کرد!

شاید همین صاف و ساده بودنش مهرزاد را جذب کرده بود...

خودش را هم!

از این فکر، احساس بدی پیدا کرد.

نگاهش را پایین آورد و به تتوی مچش نگریست.

زمان بی زمانه  
بیست آوریل دوهزار و دوازده!

انصاف نبود!

الناز را جوان مرگ کرده بود و حالا به سراغ دختر دیگری برود؟!

همچین چیزی در مرامش نمی‌گنجید!

با این‌که هنوز الناز ملکه قلبش بود، اما زمانه را هم...

سرش را تکان داد تا این افکار آزاردهنده را از خود دور کند...

مگر می‌شد...؟

یک قلب و دو معشوق؟!

همچین چیزی امکان نداشت!

یا باید زمانه را از قلبش بیرون می‌کرد و با خاطرات الناز می‌زیست؛

و یا الناز را به به بخش فراموش‌شده زندگی‌اش می‌سپارد و زمانه را...

از این فکر عصبی تر شد!

با حرص فنجان را میان پنجه‌اش فشرد...

آن قدر محکم، که فنجان نچندان ظریف به هزارتکه تبدیل شد و محتوایش پای مسیح را سوزاند!

مهرزاد با لحنی ترسیده و مبهوت گفت: هین! چی شد بایا؟

جوابی از پدرش نگرفت...

بنابراین دوید تا صفیه را خبر کند.

مسیح اما بی‌توجه به اطراف، سرش را بلند کرد و باز به زمانه نگاه کرد.

مهرزاد را بوسید و در حال صحبت بودند که نگاهش به گوشه حیاط افتاد.

زمان بی‌زمانه

صبح امروز پارچه را از روی ماشین الناز برداشته بود.

حالا نگاه خیره‌زمانه، آن چند پاره آهن را هدف گرفته بود.

خودش هم سرچرخاند و به ماشین الناز نگاه کرد.

لحظه به لحظه روزی که این ماشین را برایش خرید، در خاطرش حک شده بود.

الناز با ذوق بالا پرید و او را را بوسید!

صدای ملایم و زیبایش را هم به یاد داشت: قربونت برم مرد مهربون! بذار پسرمن به دنیا بیاد و

بزرگ شه؛ حتماً این رمانتیک بازی‌های باباش رو برایش تعریف می‌کنم!

باز هم با یاد الناز، چشم‌هایش خیس شد.

مسیح نامردی کرد و اجازه نداد الناز بزرگ شدن پسرشان را ببیند!

بانی تمام این اتفاقات، خودش بود و خودش!

با وارد شدن صفیه، اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

\_ چی شده آقا؟

با دست به زمین اشاره کرد و هیچ نگفت.

صفیه هم که با اخلاق مسیح آشنا بود، در یک چشم به هم زدن تکه‌های فنجان را جمع کرد و رفت.

سر بلند کرد و باز تیر نگاهش زمانه را هدف گرفت.

این دختر هر قدر هم که دوست داشتنی باشد، نمی‌تواند جایگزین النازش شود!

از این موضوع اطمینان داشت...

زمانه، با دیدن ماشین اخمی کرد و گویا سردرد گرفته باشد، دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و

فشرد.

بعد تقریباً مهرزاد را به جلو هل داد و خودش هم چرخید تا وارد خانه شود.

زمان بی‌زمانه

قبل از این‌که آن‌ها وارد شوند، به سمت اتاقش رفت و کت و شلواری دیگر به تن کرد.

زیرا قهوه ریخته شده روی شلوارش، لکه بزرگی ایجاد کرده بود.

با قدم‌های بلند از اتاق بیرون آمد.

صدای خنده صغیه، مهرزاد و زمانه لبخندی هرچند محو روی لبش ظاهر کرد.

سال‌ها بود که اعضای این خانه با خنده غریب بودند!

حال زمانه مانند قلم‌مو به زندگی خاکستری‌اش رنگ‌های باطراوت بخشیده بود...

با دیدن مسیح، از جایش برخاست و مودبانه سلام کرد.

مسیح با دست به صندلی‌اش اشاره کرد.

یعنی نیازی به ایستادن نیست و می‌توانی بنشینی.

زمانه هم بی‌حرف دوباره نشست.

صندلی روبه‌روی زمانه را برای نشستن انتخاب کرد.

دوست داشت مقابل زمانه بنشیند تا گه‌گداری به صورتش نگاه کند؛

این را می‌دانست...

اما دلیلش را نه...!

یک صبحانه سه نفره...

مسیح، زمانه و مهرزاد.

لحظات خوبی بود؛ برای هر سه‌شان.

زمانه لقمه کوچک پنیر و گردو را به دست مهرزاد داد و بدون نگاه کردن به مسیح، گفت: قرار بود

راننده رو دنبالم بفرستی.

زمان بی‌زمانه  
مسیح اما نگاهش کرد.

یک نگاه طولانی و خیره.

سپس نفسی گرفت و گفت: امروز مرخصش کردم.

– پس، از فردا مثل قبلاً میاد؟

این بار مسیح هم از او چشم گرفت.

حال بدون نگاه کردن به یکدیگر، صحبت می‌کردند.

– نه! چون اون روز دیر آوردت، دیگه نمیاد.

جلوی مهرزاد نمی‌توانست واضح حرفش را بزند.

اما زمانه منظورش را فهمیده بود.

سرش را بلند کرد و با چشم‌های گرد شده به او نگریست.

خود زمانه اعتراف کرده بود که متوهم است و بی‌خود به راننده بیچاره انگ زده؛

اما گویا مسیح به کوچک‌ترین چیزها هم اهمیت می‌داد.

دلش نمی‌خواست زمانه و آن مرد را تنها بگذارد و اتفاقی برایش بیفتد.

عذاب وجدان مرگ‌الناز تا ابد برایش کافی بود!

– چرا این کار رو کردی؟

باز هم بدون بلند کردن سرش جواب داد: دوست داشتنی باهاش بیای و بری؟

زمانه معذب شده به مهرزاد نگاه کرد.

ظاهراً بی‌توجه به حرف‌های پدرش و زمانه، صبحانه‌اش را می‌خورد.

دوباره به مسیح نگاه کرد و گفت: خب... کی به جاش میاد؟

زمان بی زمانه  
مسیح بی حرف از جایش بلند شد.  
سر بلند کرده و با تعجب نگاهش کرد.

چرا جواب نداد؟!

\_ مسیح؟!

به سمتش چرخید و به جای جواب، سوئیچی که از کیفش بیرون آورده بود را روی میز گذاشت.  
\_ خودت رانندگی کن. دیگه نیازی به راننده نیست.

با همان تعجب مقابلش ایستاد و گفت: با ماشین تو؟ امکان نداره!

\_ مگه گواهینامه نداری؟

لب باز کرد تا بگوید این را هم فراموش کرده...

اما پشیمان شد.

مغموم و آهسته جواب داد: نمی‌دونم!

اما مسیح از همین کلمه ساده، متوجه حرف نگفته‌اش شد!

مانند خودش آهسته گفت: مهارت هات سرجاشه زمانه. فقط حافظه‌ات رو از دست دادی.

خودش هم این را می‌دانست.

اما نگرانی‌اش بابت چیز دیگر بود.

مستقیم به چشم‌های مسیح نگاه کرد و گفت: می‌ترسم!

مسیح منظورش را نفهمید.

می‌ترسد؟

آخر از چه؟!

زمان بی‌زمانه  
از رانندگی کردن؟

سوال هایش را به زبان نیاورد و در عوض گفت: خيله خب... حاضر شيد من سر راهم می‌رسونمتون.

اگر قرار بود مسیح، مهرزاد را به مدرسه ببرد، دیگر نیازی به آمدن زمانه نبود.

اما هیچ کدام این موضوع را به روی خورشان نیاوردند!

کتاب های مهرزاد را براساس برنامه هفتگی‌اش چک کرد.

\_ دفتر املا رو نداشتی.

مهرزاد سریع به سمت اتاق دوید و گفت: خوب شد گفتی! یادم رفته بود.

لبخندی زد و گفت: زود باش؛ بابات منتظره.

از همان جا چشمی تحویلش داد و کمی بعد با دفتر املا برگشت.

لحظه‌ای که از خانه خارج شد، یادش افتاد که فلشش را روی میز عسلی گذاشته تا فراموش نکند  
عکس های ترانه را پرینت بگیرد.

اما با تک بوق مسیح، بی‌خیالش شد و در خانه را بست.

با خودش گفت: موقع برگشتن میرم کافی نت. ترانه که همین الان عکس ها رو نمی‌خواد.

در را برای مهرزاد باز کرد و گفت: بفرمایید آقا کوچولو!

مهرزاد با لبخندی از ته دل نگاهش کرد و بوسه ای ناغافل روی گونه‌اش کاشت.

سپس سوار ماشین شد.

زمانه که انتظار این حرکت را نداشت، چند ثانیه مبهوت سرجایش ماند!

مسیح هم با دیدن آن صحنه، لبخند محوی زد.

پسرش برای اولین بار با پرستار کنار آمده بود و حتی او را دوست داشت!

زمان بی‌زمانه  
فکر می‌کرد بعد از مرگ الناز، مهرزاد امکان ندارد با پرستارهایش انس بگیرد.

اما انگار زمانه آمده بود تا همه ناممکن‌ها را ممکن کند!

لبخندی زد و خواست کنار مهرزاد بنشیند که مسیح سریع واکنش نشان داد: کجا؟!

سرش را کمی خم کرد تا مسیح را ببیند.

با لحن مظلومی گفت: یعنی من نیام؟

مسیح بی‌حرف به صندلی جلو اشاره کرد.

و زمانه مبهوت ماند!

باورش نمی‌شد...

گویا امروز پدر و پسر آذین، سعی در سکتۀ دادنش داشتند!

این بار به مهرزاد نگاه کرد.

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و با صوتی آرام گفت: قرار بود من کمکت کنم؛ اما انگار خودت استادی!

خنده‌اش گرفت.

منظور مهرزاد را فهمیده بود.

آن اوایل اصرار داشت که به زمانه در شناختن و عاشق کردن پدرش کمک می‌کند.

حالا با یک گوشه چشم ساده، فکر می‌کرد پدرش دل‌باخته!

اما زمانه تجربه بیشتری داشت؛

پس این تعارف را پای ادب گذاشت، نه عشق و عاشقی!

در را بسته و این بار جلو نشست.

یاد شبی افتاد که همین‌جا نشست تا با هم به دنبال الیاس بروند.



زمان بی زمانه

چه شبی بود...

هم خوب بود و هم بد!

ناخودآگاه به دست های مسیح که فرمان را قاب گرفته بودند، نگاه کرد.

هم آن تتو سرجایش بود؛ هم ساعت یادگاری الناز!

کمی که دقت کرد، متوجه اسم هایشان روی صفحه ساعت شد.

نام های مسیح و الناز، به طرز زیبایی با هم ادغام شده و در هم پیچیده بودند.

لبخند محوی روی لبش نشست.

کم کم داشت حقایق را می دید!

گویل تاکنون چشم هایش کور شده بود و هیچ چیز را نمی دید...

شاید هم نادیده می گرفت!

اما حالا به خوبی می دانست که می تواند کنار مسیح باشد؛

اما هیچ وقت نمی توانست کاری کند که مسیح، او را هم به اندازه الناز دوست بدارد!

این کنار مسیح بودن، از رابطه رئیس و کارمندی جلوتر نمی رفت!

باید می ماند و مرگ تک تک آرزوهایش را به چشم می دید.

حقیقت تلخی بود اما...

مسیح و زمانه هرگز یکی نمی شدند!

به سختی خودش را کنترل کرد تا اشک نریزد و روز خوبشان را خراب نکند.

مقابل درب مدرسه پارک کرد و گفت: من باهاش میروم.

زمانه که چرخیده بود تا از ماشین پیاده شود، با این حرف مسیح سرجایش ماند.

زمان بی‌زمانه  
مسیح و مهرزاد از ماشین پیاده و به سمت مدرسه راه افتادند.  
با لبخند به ژست پدران مسیح خیره ماند.  
شدیداً به الناز حسادت می‌کرد و حسرت جای او بودن را داشت.  
راضی بود به جای الناز کنار مسیح زندگی کند و بعد بمیرد!  
اما فقط برای مدتی کوتاه، مسیح او را دوست بدارد!  
کمتر از ده دقیقه بعد برگشت و بی‌حرف راه افتاد.  
کمی که گذشت، رو به زمانه گفت: کجا بیرمت؟  
سرش را چرخاند و نگاهش کرد.  
کاش می‌شد بگوید من را به قلبت ببر!  
ناخودآگاه آهی کشید و گفت: ببرم خونه خودت. یه چیزی ام جا مونده.  
سر تکان داد و گفت: باشه. این چند ساعت همون جا می‌مونی؟  
همان طور که به رو به رو زده بود، گفت: آره!  
\_ امروز فقط یه جلسه دارم. قبل از دوازده میرم دنبال مهرزاد و میارمش خونه.  
\_ پس دیگه به بودن من احتیاجی نیست...  
نیم‌نگاهی به صورتش انداخت و گفت: بهتره که باشی!  
زمانه هم به نیم‌رخش نگاه کرد، اما جوابی نداد.  
شاید هم بودنش برای مسیح بهتر باشد...  
کسی که از عمق قلب دیگری خبر نداشت...!  
زمانه را که رساند، با ناراضیتی به سمت شرکت راه افتاد.

زمان بی‌زمانه  
اگر امروز جلسه نداشت حتماً پیشش می‌ماند.

یا اگر الیاس شراکتشان را به هم نزده بود، از او می‌خواست که در جلسه شرکت کند.

حیف که همه راه‌های مقابلش بن بست بودند...

با صلابت و تکبر همیشگی‌اش وارد شرکت شد.

سالاری و امانی به احترامش ایستادند و سلام کردند.

سرش را تکان داد و گفت: سلام! هنوز نیومدن؟

سالاری نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خیر! ده دقیقه دیگه مونده.

کیفش را روی میز گذاشت و گفت: خیره خوب؛ من میرم تو اتاقم... شما هم همه چیز رو آماده کن.

فلش را از جیب کوچک کیفش خارج کرده و روی لپ‌تاپ سالاری گذاشت.

– قبل از این که همه بیان، این فلش رو بزن و اولین فیلم پوشه اول رو آماده پلی کردن کن! نمی‌خوام وقت جلسه هدر بره.

سالاری فلش را برداشت و گفت: چشم آقای آذین. الساعه!

– قبلش یه قهوه هم برام بیار!

سالاری دوباره چشم گفت و مسیح به سمت اتاقش رفت.

– راستی آقای آذین...

کلافه ایستاد و گفت: بله؟

سالاری با قدم‌های بلند خودش را به او رساند و برگه کوچکی را به سمتش گرفت.

– یه خانمی واسه دیدنتون اومدن؛ البته یه قرار غیر کاری! خیلی هم منتظر موندن اما وقتی نیومدین شماره‌شون رو دادن تا من تقدیمتون کنم.

بی‌حرف شماره را از دستش گرفت و باز به سمت اتاقش راه افتاد.

زمان بی‌زمانه  
هر چه فکر می‌کرد، کمتر به نتیجه می‌رسید.

یعنی چه کسی برای دیدنش آمده؟

آن هم یک دیدار غیرکاری!

حسابی کنجکاو شده بود.

کاغذ شماره را میان دفترش گذاشت و منتظر ماند تا سالاری قهوه‌اش را بیاورد.

چند دقیقه گذشته بود که منشی همیشه وقت شناسش، قهوه را آورد.

زیرلب تشکری کرد و فنجان قهوه را به دست گرفت.

نتوانست حسش را خیلی کنترل کند؛

شدیداً کنجکاو بود که بداند آن شخص کیست!

قهوه را روی میزش گذاشت و شماره را از میان برگه‌های دفتر برداشت.

نگاهش میان ارقام می‌چرخید.

اما به هیچ وجه آشنا به نظرش نمی‌آمد.

گوشی‌اش را برداشت و شماره را گرفت.

هنوز دو بوق نخورده بود که جواب داد!

اما گویا قصد حرف زدن نداشت.

مسیح که از سکوتش کلافه شده بود، تک سرفه‌ای کرد و گفت: الو؟

\_ سلام، مسیح!

با شنیدن صدای شخصی که پشت خط بود، نفس‌هایش به شماره افتاد و دستانش مشت شد!

\*\*\*

زمان بی‌زمانه  
در ماشین را باز کرده و پیاده شد.

تمام حرصش را با بستن در تخلیه و در خانه را با کلیدش باز کرد.

آن قدر عصبی بود که حد نداشت!

شاید در تمام عمرش به این اندازه خشمگین نشده بود.

خواست وارد خانه شود که نگاهش به گوشه حیاط افتاد.

زمانه با فاصله کمی از ماشین الناز، روی زمین نشسته بود و سرش را به سمت زمین خم کرده بود.

برای چند لحظه عصبانیتش را فراموش کرد.

سریع به سمتش رفت و مقابلش نشست.

\_ زمانه!

او که متوجه آمدن مسیح نشده بود، سرش را بلند کرد و متعجب گفت: سلام! کی اومدی؟

از شنیدن لحن معمولی زمانه، کمی آرام گرفت.

اما باز هم نگرانش بود.

کمی عقب تر رفت و بدون جواب دادن به سوالش، گفت: چرا این جا نشستی؟ چیزی شده؟

زمانه دوباره سرش را به سمت پایین گرفت.

با انگشت به سمت زمین اشاره کرد و گفت: داشتم به این مورچه ها دقت می‌کردم! اگه شاخک

نداشتن، جلو و عقبشون تشخیص داده نمی‌شد...

مسیح چند ثانیه خیره نگاهش کرد.

زمانه، گاهی درست مثل دختر بچه های خنگ و کنجکاو بود!

همین که از نگرانی درآمد، خشمش برگشت.

زمان بی زمانه

– بلند شو بریم تو؛ باید حرف بزنیم.

و بی درنگ بلند شد و به سمت خانه رفت.

زمانه نیز بلند شد و خاک روی لباسش را تکاند.

سپس به دنبال مسیح راه افتاد و وارد خانه شد.

– درمورد چی حرف بزنیم؟

مسیح کلافه دور خودش چرخید و با صدایی که از شدت خشم گرفته و بم شده بود، گفت: فلشی که عکس هات توش بود رو کنار کیف من گذاشته بودی!

زمانه آهان کشداری گفت و افزود: راست میگی ها! چهار ساعته دارم دنبالش می‌گردم.

چند قدم برداشت و دقیقاً مقابلش ایستاد.

زمانه با تعجب نگاهش کرد.

تا به حال او را انقدر آشفته ندیده بود.

چشم هایش کاسه خون بودند و رنگ لب هایش به سفیدی می‌زد.

حتی بدنش لرزش داشت!

اما چه چیزی باعث شده که مسیح به این حال بیفتد؟

دستش را جلو برد و چانه زمانه را میان پنجه‌اش فشرد.

فشار دستش زیاد بود.

زمانه از شدت فشار، اخمی کرد و گفت: نمی‌خواهی بگی چی شده؟

از میان دندان های قفل شده‌اش غرید: چی می‌خواستی بشه؟ به‌خاطر کار احمقانه و بچگانه‌ات، توی جلسه و جلوی بیست تا از همکارهام، فیلم رقص عربی‌ات پلی شد!

زمانه بهت زده هینی گفت.

زمان بی زمانه  
- فی... لم رقص... من؟!

با خشم فریاد زد: چرا؟ این کارها رو می‌کنی که چی بشه زمانه؟ آبروی من رو بردی! بعد این همه سابقه، سوژه خنده همه شدم! منشی‌ام رو بابت پلی کردنش اخراج کردم، جلسه رو کنسل کردم... فقط اوادم این‌جا تا دندون‌هات رو تو حلقه خرد کنم!

چانه‌اش را به سختی از حصار دست مسیح آزاد کرد.

- چی میگی؟ مگه تقصیر منه؟ خب من فلشم رو روی میز گذاشتم. تو کور بودی که برش داشتی؟

- با وجود تو آره! کور شده بودم...

این حرفش، زمانه را بهت زده کرد.

خودش هم تازه فهمید که چه گفته!

لب‌های زمانه کم‌کم کش آمد و لبخندی دندان‌نما زد.

این لبخند، باعث شعله ورت‌ر شدن آتش خشم مسیح شد.

با حرص فریاد زد: می‌خندی؟ می‌خندی زمانه؟!

لبخندش را خورد و گفت: خب بابا! چرا داد می‌زنی؟

همان موقع در خانه با ضرب باز شد.

این مدل در باز کردن، تنها مختص به مهرزاد بود.

مسیح آن قدر عجله‌ای به خانه آمد که حتی فراموش کرد به دنبال مهرزاد برود.

بنابراین از مدیر مدرسه خواست تا برایش آژانس بگیرد.

با ذوق به سمتشان دوید و گفت: سلام!

زمانه با لبخند جوابش را داد.

اما مسیح در حال انفجار بود و در آن لحظه به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد.

زمان بی زمانه  
\_ دست از این کارها بردار! شنیدی؟

در آن میان، مهرزاد بی توجه به کشمکش آن دو دفتر نقاشی‌اش را بیرون آورد و گفت: بابا! نقاشی‌ام  
رو ببین...

زمانه با حرص جواب داد: کدوم کارها؟

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت: هزار سال هم که بگذره، نمی‌تونی جای ا...!

مهرزاد دوباره گفت: بابا؟ نقاشی...

مسیح عصبی فریاد زد: گم شو تو اتاقت مهرزاد!

مهرزاد چند ثانیه با بغض به صورت برافروخته پدرش نگریست.

تا به حال نشده بود سرش داد بزند!

حتی وقتی کار بدی می‌کرد، سعی می‌کرد از راه درست او را متوجه اشتباهش کند.

نهایتاً اخم می‌کرد و شماتت گرانه نامش را صدا می‌زد!

اما دلش نمی‌آمد با یادگار النازش تلخی کند!

زمانه هم گویا تازه به عمق خشم مسیح پی برده بود.

در آن بین به مهرزاد نگاه کرد.

چشمانش براقش باعث شد قلب زمانه مچاله شود!

آهسته گفت: چشم!

دفتر نقاشی را همان جا رها کرده و به سمت اتاقش دوید.

زمانه ناخودآگاه بغض کرده بود!

قدمی به سمتش برداشت و گفت: مهرزاد جان...



زمان بی زمانه

اما مسیح بازویش را گرفت و از رفتنش جلوگیری کرد.

دست زمانه را به سمت خودش کشید و فاصله‌شان را کم کرد.

\_ من پسر هجده ساله نیستم که با این چیزها خر بشم. این و می‌فهمی؟

سرش را تکان داد و گفت: به خدا عمداً نداشت...

مسیح با داد میان حرفش پرید: هیس! خفه شو!

ناخودآگاه حرفش را برید و با نگاه مظلومش، به صورت مسیح زل زد.

نمی‌دانست چه کند تا عصبانیتش کاهش بیابد.

\_ از لحظه ای که به این خونه اومدی، داری به همه چی گند می‌زنی. یه بار واسه آخرین بار بهت میگم زمانه... من تا ابد عاشق الناز می‌مونم و هیچ کس رو جایگزینش نمی‌کنم. پس انقدر خودت رو خار نکن.

دلش شکست و نگاهش مغموم شد.

با صدایی لرزان جواب داد: من... من دوستت دارم!

سرش را تکان داد و با لحنی سرد گفت: قرار نیست ته همه دوست داشتن ها رسیدن باشه! نمی‌بینی قصه من و الناز به کجا رسید؟

بغضش شکست و اشک هایش جاری شدند.

مسیح با دیدن اشک هایش، خلع سلاح شد!

گویا تمام عصبانیتش دود شد و از بین رفت.

\_ پس میگی... از زندگی‌ات برم؟

اما مسیح دلش نمی‌آمد این را بگوید!

هفت ماه بدون زمانه زندگی کرده بود...

زمان بی زمانه  
می دانست که بدون او زندگی اش تعریفی ندارد.

می دانست که اگر برود، دلتنگش می شود!

اما این بین، صورت معصوم الناز در نگاهش نقش بست.

سپس جنازه سوخته اش را به یاد آورد.

نمی توانست...

به الناز قول داده بود تا ابد عاشقش می ماند و کسی را جایگزینش نمی کند.

زمانه از سکوت مسیح امیدوار شد.

اشک هایش را پاک کرد؛ اما دوباره جاری شدند!

\_ مسیح! تا کی می خواهی همه رو عذاب بدی؟ من، خودت، مهرزاد. همه داریم پای لجبازی تو  
می سوزیم.

اخم هایش درهم شد و گفت: لجبازی نیست. تصمیم قطعی من همینه.

\_ یعنی می خواهی بگی، هنوز الناز رو دوست داری و حتی یه ذره هم عاشق من نشدی؟

سرش را تکان داد و گفت: تا لحظه مرگم پای الناز می مونم. نمی تونم زمانه. هیچ جوره نمیشه!  
گریه اش شدت گرفت.

مسیح رسماً داشت او را پس می زد.

دستانش را روی صورتش گذاشت و از ته دل گریست.

با اشک هایش دل مسیح را به درد آورده بود.

زمانه عقب عقب رفت و خودش را روی کاناپه انداخت.

مسیح هم ناخودآگاه به سمتش کشیده می شد.

زمان بی‌زمانه  
در دل خودش را نفرین کرد.

نباید زمانه را می‌آزرد.

اما مگر چاره دیگری هم داشت؟

شاید اگر قبل از الناز با زمانه آشنا می‌شد، دیوانه وار به او دل می‌بست!

طوری که دیگر الناز هم به چشمش نیاید.

اما حالا دیگر دیر بود...

دستش را جلو برد تا روی شانه‌اش بگذارد، اما در جا پشیمان شد.

آهی کشید و عقب رفت.

چند دقیقه که گذشت، از جایش بلند شد و لباس هایش را پوشید.

مسیح با همان نگاه آرام، زمانه را زیر نظر گرفته بود.

اگر می‌توانست، از او می‌خواست که نرود!

حس بدی داشت...

انگار که بعد از این رفتن، آمدنی در کنار نیست!

هفت ماه نبود و حالا که برگشت، مسیح یک روزه فراری‌اش داد!

منتظر بود تا حرفی بزند و بعد برود.

اما زمانه حتی خداحافظی هم نکرد!

حالش حسابی گرفته شد.

برای اولین بار در زندگی‌اش، نمی‌توانست راه خوب و بد را از هم تشخیص دهد.

میان این دو گزینه مانده بود؛

زمان بی زمانه  
الناز... یا زمانه؟!

هنوز غرق افکارش بود که صدای بسته شدن در آمد.

به سرعت سرش را بلند کرد.

یعنی زمانه برگشته بود؟

لب هایش می‌رفت که لبخند بزند، اما با دیدن کسی که وارد خانه شده بود، به جای لبخند اخم هایش در هم شد.

بلند شد و گفت: تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

ذوق زده لبخندی زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود، مسیح!

اخمش پررنگ تر شد.

این بشر، درست بشو نبود!

\_ چه‌طوری داخل اومدی؟

به جای این‌که جواب دهد، چرخ‌های در خانه زد و در حالی که با نگاهش همه‌جا را رصد می‌کرد گفت:  
دکوراسیون رو هم که عوض کردی!

و با کنایه افزود: الناز وسایل خونه‌اش رو خیلی دوست داشت ها! یه فنجونش که می‌شکست چند روز  
گریه می‌کرد...

با این حرفش، دل مسیح زیر و رو شد.

حق با او بود!

الناز با هزار ذوق و شوق جهیزیه‌اش را خریده بود.

این خانه را دوست داشت...

وسایلش را دوست داشت...

زمان بی‌زمانه  
مسیح و فرزندشان را هم دوست داشت...

اصلاً الناز هرچیزی که مربوط به مسیح بود را دوست داشت!  
حس بدی پیدا کرد.

باز هم بی‌وفایی کرده بود، نه؟

با خودش فکر کرد الناز اشتباه کرده که عاشق او شده!

لیاقت احساس پاک الناز را نداشت...

حق او، کسی مثل دلناز بود!

نه لایق داشتن الناز بود، نه زمانه!

دلناز، قدمی جلو آمد و با لبخندی که او را شبیه به خواهرش می‌کرد گفت: پیشرفت کردی عزیزم!  
دختر هم که به خونه خواهرم میاری...

گویا زبانش قفل شد!

نتوانست هیچ چیزی بگوید.

نگرانی‌اش از این نبود که دلناز زمانه را دیده باشد؛

بلکه از این‌که زمانه او را هنگام ورود به خانه دیده باشد هراس داشت!

عصبی گفت: دیدت؟

دلناز تک‌خنده ای کرد و گفت: آره!

دیگر طاقتش طاق شده بود!

فریادی زد و گفت: تو غلط کردی این‌جا اومدی. مگه صبح بهت نگفتم سمت من نیا؟

دلناز اما مثل همیشه خونسرد می‌نمود.

زمان بی‌زمانه  
لبخند زیبایش هم سرچایش بود!

با طنازی موه‌های بلندش را از روی صورتش کنار زد و گفت: مگه قراره هرچی تو بگی، من گوش کنم؟ راستی... مثل همیشه خوش‌سلیقه‌ای! گشتی یه دختر شبیه خواهر بیچاره من پیدا کردی. ولی خب... الناز این قدر فیک نبود! یادمه از دخترهای عملی بدت می‌اومد...؟  
نفس‌هایش به شماره افتاد.

دلناز حق نداشت مدافع‌النازش شود!

او که در کشتن‌الناز سهیم بود، اجازه توبیخ کردن مسیح را نداشت...  
این بار دیگر فوران کرد.

قدم‌هایی که به سمت دلناز برمی‌داشت، آن قدر بلند و تند بودند که انگار می‌دوید.

بی‌درنگ دستش را روی گردن دلناز گذاشت و با تمام قوا فشرد.

\_ گفتم نیا دلناز! نگفتم؟

دلناز که انتظار این حرکت مسیح را نداشت، سرش را به نشانه تایید تکان داد و خس‌خس کنان گفت: گفتم! دیوونه ولم کن!

اما مسیح محکم‌تر گلویش را فشرد.

\_ پس غلط کردی اومدی! این بار دیگه زنده‌ات نمی‌ذارم دلناز!

بند بند وجودش تنفر به این موجود را فریاد می‌زدند.

در آن لحظه، جسد سوخته‌الناز را به یاد آورده بود و همین باعث شد خشمش دوچندان شود...!

دلناز دیگر به زنده ماندنش امیدوار نبود!

هر چه به دست مسیح چنگ زد، هر چه لگد زد و جفتک پرانی کرد فایده نداشت!

زمان بی زمانه

بدنش سست شده بود و فاصله‌اش تا مرگ چند قدم بیشتر نبود که صدای جیغ مهرزاد، باعث شد فشار دست مسیح کم و کمتر شود...

دلناز فرصت را غنیمت شمرده و از زیر دستش گریخت.

روی زانوهایش خم شده، بلند سرفه می‌کرد و نفس‌های عمیق می‌کشید.

صورتش قرمز شده بود و زیر لب، خدا را به‌خاطر عمری که دوباره به او داده بود، شکر می‌کرد...

مسیح دیگر درنگ نکرد؛

با قدم‌های بلند خودش را به اتاق مهرزاد رساند و در را باز کرد.

مهرزاد روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می‌پیچید.

وحشت زده کنارش نشست و گفت: مهرزاد؟! چی شده؟

مهرزاد با چشم‌های پراشک به پدرش نگاه کرد و هق هقش اوج گرفت!

دستش را جلو برد و گفت: جواب بده مه...

همین که دستش را گرفت تا بلندش کند، مهرزاد دوباره فریاد زد.

با ترس دستش را عقب کشید و گفت: چی شد؟ مهرزادجان!؟

میان گریه‌اش نالید: دس... تم! فک... رکنم... شک... سته!

مسیح عصبی و کلافه شد.

چنگی به موهایش زد و با لحنی که سعی می‌کرد ملایم باشد گفت: چرا قربونت برم؟! دستت چی شد؟

هق هق کنان و بریده بریده جواب داد: رف... تم روی... صندلی... که... بیرون... رو... نگاه کنم... بینم

ز... مانه... رفته یا... نه! پام... لیز... خورد... افتادم؛ دستم زی... رم... موند!

نفس عمیقی کشید و دستش را زیر مهرزاد انداخت تا بلندش کند.

\_ اشکال نداره پسر. الان میریم بیمارستان، خوب میشی!

زمان بی‌زمانه  
گریه‌اش شدت گرفت و صورتش را به سینه مسیح فشرد.

از بیمارستان رفتن می‌ترسید؛

اما از این‌که به پدرش بگوید می‌ترسد، بیشتر می‌ترسید!

امروز برای اولین بار بود که مسیح سرش داد زد؛

با این‌حال سن کمش باعث شده بود حس کند که پدرش دیگر او را دوست ندارد!

پایین که رفتند، دلناز را دید که همان‌جا نشسته است.

اخم هایش درهم شد و گفت: تو که باز این‌جایی!

دلناز بلند شد و خواست حرفی بزند که با دیدن مهرزاد نگاهش نگران شد.

– چشم شده؟

مسیح جوابی نداد و درعوض، سوئیچ را از روی میز برداشت.

در آن لحظه، سلامتی مهرزاد از هرچیزی برایش مهم‌تر بود؛

حتی از بودن دلناز هم مهم‌تر...

\*\*\*

روبه‌روی در ایستادم و خودم رو توی شیشه برانداز کردم.

اون‌قدر توی مسیر گریه کرده بودم که چشم‌هام قرمز و متورم شده بود.

صورت خیس‌م رو با دستمال پاک کردم؛

فقط همین...

هرکاری هم که می‌کردم، باز معلوم بود زار زدم!

پس خودم رو خسته نکردم.



زمان بی زمانه  
آهی کشیدم و در رو با کلید باز کردم.

کفش های ترانه مقابل در بود.

مثل قبل، از بودنش ناراحت نشدم؛

بلکه خوشحال هم شدم!

این در رو هم باز کردم و بعد از در آوردن کفش هام وارد شدم.

خونه مثل این چندوقت، ساکت و سوت و کور بود.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

خیرسرم می خواستم خونه مسیح رو از اون حالت مُردگی دربیارم؛

حالا وضع خونواده خودم بدتر شده بود...

خواستم وارد اتاقم بشم، اما با دیدن کسی که گوشه خونه توی خودش مچاله شده بود، ناخودآگاه ایستادم.

آهسته و با تعجب گفتم: ترانه؟

سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد و صورت خیسش رو دیدم.

کیفم رو همون جا رها کردم و به سمتش دویدم.

– چی شده عزیزم؟

با دیدنم گریه اش شدت گرفت و دست هاش رو باز کرد.

نشستم و در آغوش گرفتمش.

طوری هق هق می کرد که من هم گریه ام گرفت!

با بغض گفتم: چی شده؟ الیاس...

زمان بی‌زمانه  
سرش رو از روی شونه‌ام برداشت و با نگاه اشک آلودش نگاهم کرد.

\_ داره وصیت نامه می‌نویسه!

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: یعنی چی؟

با گریه جواب داد: نمی‌دونم زمانه! نکنه خودش و بکشه؟

با این حرفش تمام تنم یخ بست.

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم: خو... د... کش... ی؟!!

\_ آره! آدم‌ها که از زمان مرگشون خبر ندارن؛ مگه این‌که خودشون، خودشون رو بکشن!

\_ نه نه! خیلی از آدم‌ها وصیت نامه می‌نویسن ترانه؛ این که دلیل نمیشه...

اما خودم هم حرفم رو باور نداشتم که بلند شدم و به سمت اتاق الیاس دویدم.

در رو باز کردم و انتظار داشتم مثل این چند وقت، روی تخت دراز کشیده باشه؛

ولی با دیدنش جلوی آینه خیلی جا خوردم.

کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی پوشیده بود و داشت کراواتش رو می‌بست.

با شنیدن صدای در، به سمت من برگشت.

موهایش رو به شکل زیبایی درست کرده بود و از همیشه مرتب و خوش‌پوش تر شده بود!

درست مثل دامادها...

شیشه عطرش رو برداشت و درحالی که همه عطر رو روی خودش خالی می‌کرد، گفت: سلام عروسکم!

دلم برای این لحن الیاس تنگ شده بود!

خیلی وقت بود که یا باهام حرف نمی‌زد، یا سرسنگین و بی‌حس جوابم رو می‌داد.

با بغض جواب دادم: سلام!

زمان بی زمانه  
عطرش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد.

همین که بغلم کرد، اشک هام جاری شد!

زمزمه وار گفتم: چه غلطی می‌خوای بکنی؟

من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت: کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می‌دادم، تا باعث مرگ عزیزهام نشم!

– یعنی چی الیاس؟ تا کی می‌خوای چیزی نگوی؟

دست هاش رو از دور کمرم باز کرد و عقب رفت.

آهی کشید و گفت: بشین، زمانه...

\*\*\*

یک نگاهش به جاده بود، یک نگاهش هم به مهرزاد.

همین که او را خوش حال می‌دید تمام دردهایش را فراموش می‌کرد!

لیسی به بستنی‌اش زد و گفت: ممنون بابایی! خیلی خوش گذشت...

لبخندی زد و چیزی نگفت.

این افتادن باعث شده بود دستش بشکند و آن را گچ کرده بودند.

مسیح هم برای این که بدخلقی ظهرش و این شکستگی را از یاد او ببرد، تمام سعیش را کرد که شب خوبی را برایش بسازد.

به باغ وحش، شهربازی و سینما رفته و در آخر هم در رستوران شهربازی، شام خورده بودند.

اما در تمام این لحظات، دلناز هم کنارشان بود!

مهرزاد او را دوست داشت...

زمان بی‌زمانه  
با این‌که در دیدارهای قبلی‌شان مهرزاد خیلی کم سن و سال بود و حالا او را به یاد نمی‌آورد، اما حسابی با هم جور شده بودند.

با این‌حال مهرزاد در تمام لحظات امشب از زمانه یاد کرده بود!  
این‌که او و پروشات را به پارک برده بود و با هم در یک جگرکی ساده شام خورده بودند.

گویا آن روز را بیشتر دوست داشته!

رابطه مهرزاد با دلناز خوب بود، اما او را به اندازه زمانه دوست نداشت.

این رابطه نسبتاً خوب، مسیح را به فکر فرو برد.

حالا که زمانه نیست، می‌تواند دلناز را...

حتی در تصورش هم بیش از این پیش نرفت!

تصمیمش را گرفته بود...

هرطور که شده زمانه را برمی‌گرداند!

الناز را دوست داشت؛

بیشتر از آن که در مغز بگنجد.

اما حالا که النازی وجود نداشت...!

تصورش تلخ بود و مایه عذاب، اما ویژگی حقیقت همین است دیگر!

باید الناز را به بایگانی قلبش منتقل می‌کرد، تا کمی جا برای زمانه باز شود!

با وجود زمانه هم حال مسیح خوب بود، هم مهرزاد.

همین فردا باید می‌رفت تا او را برگرداند...

شیشه را کمی پایین زد تا هوا به صورتش بخورد.

زمان بی‌زمانه  
آن قدر فکر کرده بود که داشت دیوانه می‌شد!

مهرزاد در خودش جمع شد و گفت: سرد شد بابا!

نگاهی به صورت مهرزاد انداخت و گفت: تو کوچه‌ایم پسر. تا حالا عرق کردی، الان هم میریم پایین سرما می‌خوری.

– خب یه بار یخ زدن از به مرور یخ زدن بهتره! مثل باز کردن در کمد می‌مونه؛ وقتی آروم آروم بازش کنی بیشتر صدا میده، اما اگه یه دفعه بازش کنی نه! در واقع یه پایان سرد بهتر از یه سردی بی‌پایانه!

دلناز به سخنرانی‌های مهرزاد خندید و گونه‌اش را کشید.

– گوله نمک من!

اما مسیح به لبخندی بسنده کرد؛

سپس شیشه را بالا زد.

ماشین را مقابل در پارک کرد و همین که خواست در را با ریموت باز کند، متوجه دختری شد که پشت به او ایستاده بود.

در تاریک‌ترین قسمت کوچه نشسته بود و او را واضح نمی‌دید؛

اما از همان فاصله هم تشخیص داد که زمانه است.

دلناز و مهرزاد او را ندیده بودند.

در را با ریموت باز کرد و شتاب زده گفت: خب دیگه؛ تو برو!

دلناز با همان لبخند زیبا نگاهش کرد.

این لبخند شدیداً مسیح را به یاد الناز می‌انداخت!

با این‌که دلناز زیبا تر از خواهرش بود، اما مسیح چهره النازش را بیشتر دوست داشت.

زمان بی‌زمانه  
با صدای دلنشینش گفت: ای بی‌انصاف! باز میگی برو؟  
مسیح اما تحت تاثیر قرار نگرفت.

در آن لحظه، فقط می‌خواست همه عالم و آدم را از آن‌جا دور کند تا با زمانه باشد.  
معلوم نیست چند ساعت آن‌جا نشسته و حتماً سردش شده است...  
طوری که مهرزاد نشنود گفت: این بار اطرافم بینمت زنده‌ات نمی‌ذارم دلناز. حالیت شد؟  
لبخندش محو شد و گفت: اما...

میان حرفش پرید: سریع برو پایین.  
در را باز کرد و گفت: می‌رم؛ اما بعداً باید مفصل حرف بزنیم.  
ناچاراً پذیرفت.

برای تنها شدن با زمانه، باید اول از شرش خلاص می‌شد.  
دلناز که رفت، ماشین را وارد حیاط و مهرزاد را تا اتاقش همراهی کرد.  
سرسری شب به‌خیری گفت که مهرزاد صدایش زد: بابا؟  
کلافه برگشت و جواب داد: جانم؟

\_ زمانه دیگه نمیاد؟  
با اطمینان سرش را تکان داد و گفت: میاد عزیزم.  
\_ پس کی؟

نفسش را محکم بیرون داد.  
خودش هم جوابی برای این سوال نداشت.  
\_ بخواب مهرزادجان. زمانه دیر یا زود، میاد!

زمان بی زمانه  
\_ خاله دلناز چی؟

اخم هایش درهم شد و گفت: دوست داری اون پیشت باشه؟

شانه بالا انداخت و گفت: خب آره؛ شبیه مامان بود!

قدمی جلو رفت و مقابل تخت مهرزاد ایستاد.

\_ اگه اون این جا باشه، دیگه زمانه نیامد.

مهرزاد سریع سرش را تکان داد و گفت: باشه! خاله دلناز نیاد، اما زمانه رو راضی کن که پیشمون  
بمونه!

لبخندی زد و گفت: خيله خب... شب به خیر.

با لبخند گفت: شب به خیر!

در را بست و پله ها را دو تا یکی پایین رفت.

می ترسید زمانه رفته باشد و دیگر فرصت صحبت کردن نداشته باشند.

از احساسی که می گفت زمانه دیگر بر نمی گردد، شدیداً می هراسید.

در را که باز کرد، با دیدن جای خالی زمانه حالش گرفته شد.

عصبی مشتکی به دیوار زد.

باز هم دیر رسیده بود!

حرکت قطرات خون را روی مچ دستش حس می کرد؛

اما اهمیت نداد.

همان جا سر خورد و روی زمین نشست.

در آن لحظه نه تنها از صحبت کردن با زمانه، بلکه از به دست آوردنش هم مایوس شده بود.

زمان بی‌زمانه  
اما...

چه زیبا گفته‌اند که در ناامیدی بسی امید است!

با دیدن زمانه که روبه‌رویش ایستاد، انگار جان دوباره گرفت...

دستش را به دیوار گرفت و بلند شد.

با لبخند محوی گفت: سلام!

زمانه اما جواب نداد.

سرش را کج کرده بود و خیره نگاهش می‌کرد.

این نگاه عجیبش، مسیح را ترساند!

دستش را جلو برد تا روی شانه‌اش بگذارد.

– خوبی عز...

اما زبانش نچرخید که عزیزم خطابش کند.

این لفظ را تنها برای النازش به کار برده بود و حالا، استفاده دوباره از آن کمی برایش دشوار بود.

زمانه نیز عقب رفت و نگذاشت که او را لمس کند.

مسیح نمی‌توانست این رفتارهای ضد و نقیضش را درک کند.

یعنی به‌خاطر دیدن دلناز به این حال افتاده؟

اگر این‌طور باشد که یعنی او هم به مسیح بی‌تفاوت نیست؛

گرچه خود زمانه به دوستش داشتنش اعتراف کرده بود...

خواست دلیل رفتارش را بی‌پرسد که با دیدن لباس‌های تن زمانه، زبانش بند آمد.

سرتاپایش را با دقت نگرید.



زمان بی زمانه

شالش، مانتوی بلندش، شلوار و حتی کتونی هایش...

بهت زده سرش را بلند کرد و به چشم های زمانه نگاه کرد.

زمانه لبخندی زد و سرش را تکان داد که همزمان قطره‌ای اشک از گوشه چشمش سر خورد.

\_ حافظه‌ام رو به دست آوردم!

سعی کرد همه افکار منفی را از خودش دور کند.

این تشابه لباس، قطعاً تصادفی بوده!

با لبخندی مصنوعی، دستش را گرفت و گفت: خوش‌حالم ک...

با لمس دست های یخ‌زده‌اش، نتوانست آن جمله را کامل کند.

بی‌درنگ کتش را درآورد و روی شانه‌های زمانه انداخت.

\_ چه قدر یخ زدی زمانه! بیا بریم تو...

دستش را روی کمرش گذاشت تا هدایتش کند، اما زمانه از جایش تکان نخورد.

کلافه دستش را برداشت و گفت: زمانه!

کت مسیح را از روی شانه هایش برداشت و روی زمین پرت کرد.

در میان اشک هایش، لبخندی زد و گفت: بهتر نیست بگی الناز؟

با این حرفش، رسماً مسیح را لال کرد!

چشم های بهت زده‌اش را روی اجزای صورت زمانه چرخاند.

باورش نمی‌شد!

حتی نمی‌توانست تصور کند که در تمام این مدت الناز کنارش بوده...

زمانه دوباره خندید و به لباس‌هایش اشاره کرد.

زمان بی زمانه  
\_ این‌ها رو یادته، نه؟

جوابی از مسیح نگرفت.

گویا خشک شده بود و توان تکان خوردن هم نداشت!

\_ با همین‌ها من و راهی سفر آخرت کردی! من زنده نیستم‌ها. همون شب مردم مسیح؛ حالا که همه چیز یادم اومد هم دوباره مردم!

چند دقیقه ساکت شد تا مسیح حرف بزند؛

اما باز هم چیزی جز سکوت نصیبت نشد.

نفسش را محکم بیرون داد و گفت: اگه راضی شدم یه بار دیگه قیافه نحست رو ببینم، فقط به خاطر مهرزاد بوده، پسر!

گفت و نفهمید با این چند جمله، چه بلایی بر سر مسیح آورد!

با لحن دلخوری گفت: قیافه نحسم؟!

سرش را تکان داد و با بی‌رحمی گفت: دقیقاً! الآن که روبه‌روت وایسادم، حالم داره به هم می‌خوره! اما خب، واسه بردن مهرزاد مجبورم باهات کنار بیام.

این بار دیگه نفسش بالا نیامد.

می‌خواست ترکش کند؟

آن هم نه به تنهایی... با مهرزادی که تمام دنیای مسیح شده بود؟!

چه‌طور می‌توانست؟

نه الناز این‌قدر بی‌رحم بود، نه زمانه!

بازوهایش را گرفت و گفت: عصبی هستی؛ درکت می‌کنم. اما تو که کل داستان رو فهمیدی عزیزم...

دست‌هایش را محکم پس زد و گفت: به من دست نزن، مسیح!

زمان بی زمانه

دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت: باشه، باشه! بعد پنج سال اومدی و من نه دست بهت می‌زنم، نه بغلت می‌کنم! فقط بذار حرف بزنی خب؟ خواهش می‌کنم همه چیز رو خراب نکن!

بی‌توجه به لحن ملتمس مسیح، گفت: پسر رو می‌خوام!

باز هم دلش شکست...

\_ مهرزاد پسر هردومونه الناز! اون رو بدون من می‌خواهی؟

مشتی به سینه‌اش کوبید و گفت: خفه شو! من الناز نیستم؛ تو الناز رو کشتی!

باز هم با لحن ملایم و مهربانی گفت: آروم باش عزیزدلم! هر چی تو بگی...

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت: یه هفته بهت وقت میدم که باهش خداحافظی کنی! بعد پیش خودم می‌برمش. تو لیاقت نداری مهرزاد رو داشته باشی.

مسیح با لحنی که کوهی از غم در آن خفته بود، گفت: می‌خواهی هردوتون رو ازم بگیری نامرد؟

زمانه نیز با بغض جواب داد: مگه خودت این کار رو نکردی؟

\_ من اون شب ه...

دستش را بالا گرفت و گفت: حرف نزن مسیح! توضیح اضافه نمی‌خوام. تو که الان باید از خدات باشه! دلناز گربه صفت از بزرگ کردن بچه خواهرش راضیه؟ راستی امشب خوش گذشت؟

کلافه آهی کشید و گفت: عزیزم! به جون جفتمون بین من و دلناز هیچ چیزی نیست!

بی‌توجه به حرف‌های مسیح، به سمت ماشین رفت.

از همان فاصله گفت: فقط یک هفته دیگه مسیح!

سوار ماشین الیاس شد و گریه‌اش شدت گرفت.

باورش نمی‌شد هم از مسیح جدا شود، هم از الیاس.

تنها امیدش داشتن مهرزاد بود.

زمان بی زمانه

هنوز مسیر زیادی نرفته بود که اشک هایش دیدش را تار کرد.

ماشین را همان جا پارک کرد و زیر گریه زد.

صدای الیاس را می شنید، گویا هنوز در اتاقش نشسته است...

\_ فکر نکنی من نیستم، هرغلطی بخوای می تونی بکنی ها! قبل تاریک شدن هوا به خونه برمی گردی.  
شب هم جایی نمی مونی...

مگر می شود بدون الیاس زندگی کند؟

پنج سال تمام کس و کارش فقط و فقط الیاس بود.

حالا باید بدون او زندگی کند؟

شاید دوری از مسیح آسان تر بود؛

لااقل می دانست که نفس می کشد و بدون او هم حالش خوب است.

اما الیاس چه؟

باید پنج شنبه به پنج شنبه سر قبرش گل پرپر کند؟

منصفانه نیست!

نمی شود که در یک دوره زمانی دو تن از عزیزانت را با هم از دست دهی.

ساعت از دوازده شب گذشته بود؛

بالاخره بعد از یک ساعت زار زدن، راضی شد راه بیفتد.

باید هرچه زودتر خودش را به اصفهان می رساند.

نمی توانست در خانه ای زندگی کند که فاصله ای با مسیح ندارد.

در آن صورت می دانست که اراده سستش، کار دستش می دهد.

زمان بی‌زمانه

همین که به خانه‌شان رسید، لبخندی روی لبش نشست.

دیر یا زودش مهم نیست، اما می‌دانست که همین روزها این سرپناه را هم از او خواهند گرفت.

بالاخره با پول کارهای الیاس آن را خریده بودند.

به سمت اتاق رفت و لباس هایش را توی چمدان انداخت.

می‌خواست این مدت را در هتل بگذراند.

اما پس از این چه؟

با وجود مهرزاد، نمی‌شد هرجایی بماند.

ذهنش به سمت مادر مسیح رفت.

مهربانی‌های بی‌حد و مرزش را به یاد داشت.

اگر از او می‌خواست که مدتی آن‌ها را تحمل کند، خوب می‌شد.

حاضر بود شب و روز کار کند تا خانه‌ای هرچند کوچک بخرد و با مهرزاد در آن زندگی کنند.

فقط با مهرزاد... یعنی بدون مسیح!

با این تصور دوباره اشک ریختن را از سر گرفت.

لباس‌های الیاس، عکس‌های تکی و دونفره‌شان روی دیوار و هرچیزی که با آن خاطره داشتند را با

خود برد.

دلش نمی‌آمد وسایل الیاس را همان‌جا رها کند.

دو چمدان را به سختی کشید و از خانه بیرون رفت.

هتل که نه، اما با آن مقدار پولی که داشت توانست یک اتاق ساده در مسافرخانه شهر بگیرد.

چمدان هایش را گوشه اتاق رها کرد و روی تخت دراز کشید.

زمان بی‌زمانه

خستگی راه و آن همه گریه کردن، باعث شده بود تنش سست شود و چشم‌هایش روی هم بیفتد.

دیری نگذشته بود که با صدای فریاد از خواب بیدار شد.

سریع بلند شد و به سمت پنجره رفت.

جمعیت زیادی یک گوشه تجمع کرده بودند.

کمی خم شد تا بانی تجمع‌شان را ببیند.

مردی با صورت و لباس‌های خونی روی آسفالت دراز کشیده بود.

گویا راننده دو ماشین پس از تصادفشان، به طرز فجیعی درگیر شده بودند؛

در آخر هم یکی از آنها توسط قفل فرمان دیگری را کشته بود.

با دیدن این صحنه حالش بد شد و عقب رفت.

اما صدای ضجه‌های زنی که کنار جسد مرد بود، همچنان می‌آمد.

دیوارهای مسافرخانه طوری بود که تک‌تک صداهای خیابان به اتاق‌زمانه که در طبقه دوم بود، می‌رسید.

کلافه به سمت چمدانش رفت تا هدفونش را پیدا کند.

اولین آهنگ را پلی کرد و همان‌جا روی زمین، دراز کشید.

دیدن آن صحنه، یادآوری بلاهایی که قرار بود به زودی بر سر الیاس بیاید و آن آهنگ فوق‌غمگین، باعث شد اشک‌هایش یکی پس از دیگری صورتش را خیس کنند.

تمام آن یک هفته را با تنهایی و زل‌زدن به سقف گذراند.

روز به روز افسرده‌تر و شکسته‌تر می‌شد.

از سوی دیگر، مسیح در به در به دنبالش می‌گشت.

اما هرچه بیشتر کاوش و جست‌وجو می‌کرد، کمتر به نتیجه می‌رسید.

زمان بی‌زمانه

زمانه تصمیم نداشت برای بردن مهرزاد به تهران بازگردد.

حال روحی‌اش مناسب نبود و نمی‌خواست مهرزاد تا ابد این چهره از مادرش را به خاطر بیاورد.

چندین هفته گذشت.

با خودش می‌گفت هر وقت حال خوب شد، برمی‌گردم.

اما هر چه که می‌گذشت داغان‌تر می‌شد!

نبودن الیاس، مسیح و مهرزاد چیزی از او باقی نگذاشته بود.

هر سه آن‌ها را جزئی از خودش می‌دانست و در نبودشان، نابود شده بود!

دیگر حساب ماه‌هایی که می‌گذشت از دستش در رفته بود...

زمان خیلی زیادی از آخرین بار که مسیح را دیده بود می‌گذشت؛

اما همچنان قصد برگشتن نداشت.

خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد.

هیچ فکر و تاملی در رفتارهایش نداشت...

لحظه‌ای تصمیم می‌گرفت و لحظه‌ای پشیمان می‌شد.

اکنون بعد از مدتی نامعلوم اما به شدت طولانی، الیاس با او تماس گرفته بود.

انگار این تماس حقیقت را به رخس می‌کشید.

الیاس زندان بود و از زمانه خواست که به ملاقاتش بیاید...

زمانه نیز بی‌چون و چرا پذیرفت.

حالا هر دو مقابل هم نشسته بودند و نیمی از زمان ملاقات گذشته بود؛

اما هنوز هیچ حرفی نزده بودند.

زمان بی زمانه  
الیاس داشت به کارهایی که کرده بود فکر می‌کرد و زمانه، به آن روزی که الیاس همه چیز را برایش  
گفته بود...

\*\*\*

زمزمه وار گفتم: چه غلطی می‌خوای بکنی؟

من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت: کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می‌دادم، تا باعث مرگ  
عزیزهام نشم!

\_ یعنی چی الیاس؟ تا کی می‌خوای چیزی نگی؟

دست هاش رو از دور کمرم باز کرد و عقب رفت.

آهی کشید و گفت: بشین، زمانه...

سریع روی تخت نشستم و گفتم: نشستم! حالا بگو.

اون هم مقابلم نشست و گفت: خیلی حرف ها دارم که باید بهت بگم؛ قبل از هر چیزی باید بگم که...

به این جا که رسید، سکوت کرد.

انگار گفتن حرف‌هاش خیلی سخت بود.

من هم دیگه حرفی نزدم تا خودش شروع کنه؛

نمی‌خواستم بیشتر از این بهش استرس بدم.

\_ بین حرفم هیچی نمیگی، زمانه! شنیدی؟

تند سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه!

کمی که گذشت، بالاخره تصمیم گرفت شروع کنه.

زبونش رو روی لب های خشکش کشید و گفت: پنج یا شش سال پیش بود که با تو آشنا شدم.  
می‌خواستی مثل خیلی از دخترهای دیگه از کشور خارج بشی. اون هم غیرقانونی! وقتی آوردنتون



زمان بی‌زمانه

پیش من، زنده موندنت برام هیچ اهمیتی نداشت! قرار شد بریم دبی و اونجا به شیخ‌های عرب بفروشمون...  
کلافه بلند شد و سیگاری روشن کرد.

با دهن باز نگاهش کردم.

یعنی چی؟

به هیچ وجه نمی‌تونستم هضم کنم...

یعنی الیاس، قاچاقچی انسانه؟

پشت به من ایستاد و ادامه داد: تو زودتر از بقیه فهمیدی که تو چه منجلابی افتادی. فرار کردی؛ اما بین راه دچار یه تصادف شدی. ثمره اون تصادف، از دست دادن حافظه و صورت خوشگلته!

خودم هم می‌دونستم که تصادف کردم و قسمتی از صورتم سوخته و خراشیده شده...

اما نمی‌دونستم مسببش الیاس بوده!

با این‌که گفته بود حرفی نزنم، لب باز کردم و به سختی پرسیدم: چرا... خواستم... فرار کنم؟

همون‌طور که پشت به من ایستاده بود، گفت: می‌خواستی از مسیح دور بشی! گرچه این تصمیم غیرمنطقی رو توی عصبانیت گرفتی و به‌خاطر مهرزاد، سریعاً از این کار پشیمون شدی.

این بار دیگه واقعاً نفسم رفت!

مگه من قبل از اون تصادف، مسیح رو می‌شناختم؟

به سمتم برگشت و گفت: نمی‌دونم شک کردی یا نه... اما حالا می‌خوام همه چیز رو بدونی. تو النازی! من با شناسنامه زمانه خودم، برات یه هویت جدید ساختم. می‌دونی چرا؟

انگار روح از بدنم رفته بود و توان هیچ حرکتی نداشتم.

همون‌طور خیره و با موجی از احساسات گوناگون نگاهش کردم که خودش ادامه داد: تو شبیه خواهر معصوم منی زمانه! اون وقتی فهمید من چی‌کاره‌ام، خودش رو کشت.

زمان بی‌زمانه  
با این حرف بغضش شکست و اشک هاش جاری شدن.

تا به حال ندیده بودم الیاس گریه کنه!

با همون دستی که سیگارش رو گرفته بود، اشک هاش رو پاک کرد و گفت: چند نفر رو فرستادم تا درموردت تحقیق کنن؛ بعد هم صحنه سازی هام شروع شد. یکی از همون دخترها رو با ماشینت فرستادم ته دره. اونی که الان توی قبر الناز خوابیده یه دختر دیگه‌ست که به لطف بازی های من، مرد. به همه جا فکر کردم. حتی پزشکی قانونی رو هم خریدم! دلم می‌خواست همه کارهام رو کنار بذارم تا فقط با تو باشم! انگار باورم شده بود که زمانه ای. سه سال همه کثافت کاری‌هام رو کنار گذاشتم اما نتونستم و باز برگشتم. کاش می‌شد به عقب برگشت زمانه! اما حیف که همیشه... دلم نخواست تو هم به خاطر من عذاب بکشی. وقتی فهمیدم زمانه کوچولوی من یه پسر داره، برگردوندمت تا کنار خانواده‌ات باشی و مثل من تنها نشی! اما چیزی بهت نگفتم تا خودت تصمیم بگیری و همه چیز رو از نو شروع کنی. من نه تونستم با سحر باشم، نه تونستم با ترانه ازدواج کنم. چون زنده بودم به یه مو بنده!

آهی کشید و بعد از یه مکث طولانی، دوباره گفت: این چند روز که نبودم، خواستم فکر کنم. اون قدر فکر کردم و فکر کردم که دیوونه شدم. رفتم رو قله یه کوه و خودم رو پرت کردم اما متاسفانه سگ جون بودم باعث شد زنده بمونم! این بار دیگه نمی‌خوام خودم و بکشم؛ می‌خوام همه چیز رو دست قانون بسپرم... دیگه تصمیم رو گرفتم. خیالم از بابت تو راحت. مسیح رو داری که به اندازه تمام دنیا عاشقته! ترانه هم دیر یا زود به نبودنم عادت می‌کنه...

به سختی نفس می‌کشیدم و حس می‌کردم هر لحظه ممکنه که نفسم ببره!  
فهمیدن این حجم از اطلاعات غیرقابل باور، باعث شده بود خون دماغ بشم.  
دستمالی برداشتم و روی بینی‌ام فشردم.

باورم نمی‌شد!

هیچ کدوم از چیزهایی که الیاس گفت رو باور نداشتم...

با این‌که خیلی چیزها درمورد الیاس فهمیده بودم، اما باز هم نگرانش بودم.

زمان بی زمانه

به جای این که به سخنرانی اش واکنش بدم، گفتم: نبودنت؟ مگه می‌خوای چی کار کنی؟

لبخندی زد و گفت: می‌خوام دنیا رو از وجود این لکه پاک کنم! می‌دونی من چند نفر رو کشتم و بدبخت کردم، زمانه؟ چه با قاچاق دخترهای کم سن و سال، چه با قاچاق مواد مخدر! می‌خوام خودم رو معرفی کنم... حتی با این که می‌دونم اعدام می‌کنن!

\*\*\*

\_ زمانه؟

با صدای الیاس از فکر آن روز بیرون آمد.

سرش را بلند کرد و گفت: جونم؟

الیاس آهی کشید و بدون نگاه کردن به صورتش، گفت: به آخر عمرم چیزی نمونده!

با این حرف، بغض بزرگی در گلوی زمانه گیر کرد.

با این حال نمی‌خواست گریه کند...

می‌دانست الیاس از گریه کردنش متنفر است!

آن هم در این شرایط که انقدر شکسته و نابود شده...

\_ می‌خوام بدونم، حالا که فهمیدی من چه کارهایی کردم ازم متنفر شدی؟ می‌تونم پررویی کنم و ازت

بخوام که من رو ببخشی؟

مستقیم به چشم هاش زل زدم و گفتم: من دیوونه توام الیاس! هیچ وقت محبت‌ها و مهربونی‌های

برادرانه‌ات رو یادم نمیره. تو تا ابد برادر من می‌مونی! هیچ وقت قرار نیست ازت متنفر بشم. هرکاری

هم که تو گذشته‌ات کردی، فدای یه تار موت! می‌بخشمت...

الیاس دیگر طاقت نیاورد و گریست!

دست‌های بزرگش را روی صورتش گذاشت تا زمانه اشک‌هایش را نبیند و به هم نریزد...

اما این کارش فایده‌ای نداشت!

زمان بی زمانه  
اشک های زمانه زودتر از او جاری شده بودند.

دست هایش را گرفت و با بغض گفت: گریه نکن عزیزدلم! تو رو جون زمانه...

سرش را بلند کرد و به چهره اش نگریست.

\_ تو که زمانه نیستی! فراموش کردی؟

زمانه اما مطمئن سرش را تکان داد و گفت: من زمانه‌ام! تو از من یه آدم دیگه ساختی که بهش افتخار می‌کنم؛ واسه همین که میگم عاشقتم.

دست هایش را بوسید و گفت: فقط نمی‌دونم چه طور با رفتنت کنار بیام؟ عادت کردم به زمانه جان گفتن هات، به این که کنارم باشی. عادت کردم که برای تولدم با هم‌دیگه مسافرت بریم و هر بار به یه روش جدید غافلگیرم کنی! عادت کردم شب‌ها بهم شب‌به‌خیر بگی، تصمیم‌های بچگانه‌ام رو اصلاح کنی و بهم بگی فقط سنت بالا رفته، اما عقلت اندازه بچه‌های دوساله مونده!

میان گریه خندید و ادامه داد: عادت کردم که بخورم و بخوابم و تو هم کارهای خونه رو انجام بدی! من به خوبی هات عادت کردم الیاس... خیلی نامردی که تنهام می‌ذاری...

حال الیاس هم کم از او نبود.

اشک های زمانه را پاک کرد و گفت: زندگی کن زمانه! هیچ وقت برای من گریه نکن؛ خودت می‌دونی اشک‌هات چه بلایی سرم میاره.

بغضش بزرگ تر شد و گفت: چه جووری گریه نکنم؟ مگه میشه تو نباشی و من سالم خوب باشه آخه؟

الیاس با لبخند گفت: خاک سرده عزیزم! فراموش می‌کنی...

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه! این سرما جون من رو هم می‌گیره!

عصبی غرید: خفه شو! آخرین بارت بود که هم‌چین حرفی زدی، فهمیدی زمانه؟ هیچ فکر کردی اگه تو نباشی، چه بلایی سر مسیح و مهرزاد میاد؟

\_ تو چی؟ فکر کردی با رفتنت چه بلایی سر من میاری؟

زمان بی زمانه

مشتش را روی میز کوبید و گفت: من حقمه! چوب غلط‌هایی که کردم و می‌خورم.

زمانه دیگر نایی برای گریه و بحث کردن نداشت.

چادرش را روی سرش انداخت و گفت: با مسیح ادامه نمیدم!

الیاس کلافه گفت: این کار رو نکن زمانه! هیچ کس به اندازه مسیح دوستت نداره. بذار خیالم از بابت تو راحت باشه و بعد بمیرم!

دوباره بغضش سرباز کرد و به گریه افتاد.

\_ این... قدر... از مرگ... نگو... لعنتی!

الیاس با دیدن چشم‌های بارانی‌اش، تسلیم شد و گفت: چشم! دیگه نمیگم عزیزم. تو گریه نکن.

و دوباره اشک‌های زمانه را پاک کرد.

\_ لجبازی هات رو کنار بذار. همین الان میری پیششون، باشه؟ این آخرین چیزیه که ازت می‌خوام.

آخرین چیز؟

هنوز هم باورش نشده بود که الیاس رفتی است!

یعنی دیگر نیست تا از زمانه چیزی بخواهد؟

دیگر کنارش نیست تا با هم بگویند و بخندند؟

فکر کردن به این موضوع هم کشنده بود...

\_ می‌خوای آخرین خواسته‌ام رو قبول نکنی؟

در شرایط عادی هم نمی‌توانست به الیاس نه بگوید.

حال که همه چیز حال و هوای دیگر داشت و قرار بود از دستش بدهد، دیگر امکان نداشت روی

حرفش نه بیاورد!

\_ باشه... قول میدم.

زمان بی زمانه  
وقت ملاقات تمام شد اما هردو پیر از حرف های ناگفته بودند.

این آخرین باری بود که زمانه الیاس را می‌دید.

دستش را برای الیاس تکان داد و برای آخرین بار فریاد زد: دوستت دارم داداشی!

الیاس هم لبخند تلخی زد و گفت: مواظب خودت باش، نفس من!

اما هیچ کدام توان خداحافظ گفتن را نداشتند!

و چه پایان تلخی داشت این قصه...!

وارد کوچه که شد، دیگر نتوانست وزنش را تحمل کند.

همان جا سر خورد و روی زمین نشست.

گوشی را از توی جیب پالتوаш بیرون آورد.

آن را خاموش کرده بود تا وسوسه نشود به تماس های مسیح پاسخ دهد.

حالا که به الیاس قول داده بود، باید با او تماس می‌گرفت.

شماره خانه را گرفت و منتظر ماند.

چندی بعد صدای مهرزاد در گوشش پیچید: الو؟

نفسی کشید و با صدایی که سعی می‌کرد گرفته بودنش را پنهان کند، گفت: سلام عزیزدلم!

مهرزاد با شنیدن صدای زمانه، ذوق زده بالا پرید و گفت: تویی زمانه؟

لبخندی زد و گفت: آره! خوبی گلم؟

\_ من خوبم! تو چه طوری؟

\_ من هم خوبم گل پسر. بابا کجاست؟

مهرزاد سکوت کرد و ندانست که با این سکوت چه بلایی بر سر زمانه آورد!

زمان بی‌زمانه  
با دستی لرزان گوشی را روی گوش دیگرش گذاشت و گفت: مهرزادجان؟ مسیح اون‌جا نیست؟  
\_ چرا... هست!

کمی خیالش راحت شد و این بار پرسید: حالش خوبه؟  
\_ آره. اما پیر شده! خودم امروز دیدم چندتا از موهای سفیده.  
قطره اشک از گوشه چشم زمانه لیز خورد و لیز خورد تا روی چادرش افتاد.  
با این کارهای بچگانه، او را هم عذاب داده بود!  
خب مسیح که تقصیری نداشت...

همه چیز زیر سری دلنازی بود که بعد از دعوی بزرگش با مسیح و ناامید شدن از او، به استانبول بازگشته بود.

مهرزاد با بغض گفت: همه وسایل خونه‌مون رو شکسته! خاله تمنا هم حالش خوب نیست، اما همه‌اش پیش منه و حواسش بهم هست.

تمنا!

چه قدر دلش برای رفیق مهربان و باوفایش تنگ شده بود...

بغض در گلوئی مهرزاد بزرگ و بزرگ‌تر شد.

می‌ترسید که زمانه نیاید و مسیح پرستار جدیدی برایش بیاورد.

لب باز کرد و گفت: منتظر توئیم تا بیای و مثل قهرمان‌های قصه‌ها نجاتمون بدی!

قهرمان قصه‌ها؟

مهرزاد نمی‌دانست زمانه چه قدر از بین رفته و توانایی نجات دادن خودش را هم ندارد!

مهرزاد که باز با سکوت زمانه مواجه شد، لب باز کرد و با احساسی‌ترین لحن ممکن گفت: میای مامان؟!

زمان بی‌زمانه  
حسی شیرین سرتاپای زمانه را فرا گرفت.

گویا قدرتی دوباره به او عطا شده بود!

فرزند عزیز تر از جانش، بعد از سال‌ها او را "مامان" صدا زده بود!

چه چیزی شیرین تر از این؟

باید می‌ایستاد تا تمام مشکلات را شکست دهد.

الیاس را از دست داده بود؛

مسیح و مهرزاد را که داشت!

دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جایش بلند شد.

باید می‌ایستاد، باید!

قدمی برداشت و در حالی که دستش را برای تاکسی تکان می‌داد گفت: میام...!

پایان ♡

سوم بهمن هزار و سیصد و نود و نه



برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)